مقدمه

ان من الشعر لحکمة

حمد و ثنا پروردگاری را که از بین مخلوقات، انسان را مظهر کمال قرار داد و از بین ایشان، انبیاء و اولیاء را وسایط تکمیل و از بین انبیـاء، حضرت رسالت پناهیﷺ را به خلعت اجتباء و اصطفاء مشرف گردانید.

شعر و ادبیات حامل ذوق و جذبات درونی است شکل هنری و بیان اندیشه هاست، اندیشه هایی که گاه در دل نمی گنجد، سر ریز می کند، اما شعر و نظم ظروفی هستند که بیان آنهـا تـسکینی بـر آتـش درون عاشقان، عارفان و حکیمان شاعر بوده است در این لابلا شاعران نیز بـه ساخت شعر و اندازه کردن آن و ردیف و قافیه و نظم آنها پرداخته انـد، اما آنچه حرف دل است فارغ از آهنگ و وزن دل را به وجـد و سـماع وا می دارد، احوال شنونده و خواننده را دگرگون می سـازد؛ دل را بهـاری می کند، اصلاً راه نشان می دهد و مسیر زندگی را عوض مـی کنـد و در دل شمعی به بزرگی خورشید می افروزد؛ و گـاه آنقـدر وصـف الحـال دیگران می سرایند و غم و رنج درون آنها را به تصویر مـی کـشند کـه شعر شاعران، زمزمه صبح و شب می شود. این مختصر نیز حرفهای دل زنی بزرگ به نام حورالنساء (بی بی مستوره پرچمنی غوری) است که تخلص شعریشان مستوره می باشد.

شد دل حیران من تیر بلا را هدف

کی شود حورالنساء از غم جانان خلاص

واژۀ بی بی که به زنان بزرگ و به پاس احترام اطلاق می شد چه از نظر بزرگی سن یا بزرگی جایگاه در دین، خود مطلبی قابل تأمـل اسـت

که یک زن جوان با روح بلند و سرشار از عشق خود توانست بی بی جمع بزرگی از سالکان راه هدایت باشد. او این درس بزرگ را از مکتب بی بی مریم مادر حضرت عیسی(ع) آموخته بود که در منتهای درجات قرب عبادت می کرد و از مکتب بی بی فاطمه ـ رضی الله عنها ـ دخت پیامبر مکرّم اسلام که در جوانی رحلت فرمودند؛ اما بی بی همهٔ عالم باقی ماندند و این واژه را به پاس احترام به این بزرگان بیان می کنند. بی بی مستوره رابعه صفت، غرق در لیلی درون خویش بود و مجنون آن لیلی بود که فرمودند: «منم مجنون آن لیلی که صد لیلی است مجنونش».

در حکایت آمده که وقتی امام حسن بصری(رح) کسی را برای نکاح خدمت حضرت رابعه فرستاد، وی مستغرق در ذات خدا و مشغول بودن به آخرت و دین را عذری موجّه بیان و اظهار می دارد که حتی به ازدواج فکر نمی کند بی بی مستوره نیز از قراین بر می آید که چنین بوده است.

گر به شوهر میل بودی یا دلم گشتی مجاب

کی مرا مانع نموده گوی ای عالی جناب

او در عالم خویش بسر می برد و میل ازدواج در او مدفون شده بود. که یحیی پیغمبر(ع) نیز چنین کرد که خداوند(ج) در قرآن بدان اشاره دارد و او را حصوراً می داند. اینان بیمار نبودند و مشکلی نداشتند اما معشوق بالا و محبوب یکتا، آنها را از این مراتب بی نیاز کرده بود.

این زن بزرگ عمر بسیاری نداشت و از قراین بر می آید که حدوداً در سن بیست و دو سالگی و در اوج جوانی وفات یافته است اما عمر او بسیار مفید و پر برکت بود که گزیده و مفید، بهتر از عمری بی حاصل و طولانی است. از بزرگی پرسیدند: شما چند سال دارید؟ فرمود: چهار

سال. پرسیدند: شما با محاسن سفید چرا چنین گفتید، گفت چهار سال عاشقی داشتم و بقیه در دنیا مشغول و عمر همان است کـه بـا دوسـت باشد و بقیه آن گردش روزگار است.

بی بی مستوره یک زن است که عاطفه و مهر او سرشـار از عـشق الهی است هر چند به حیث زن بودن قوی است، در ایـن بـانوی بـزرگ بسیار لطیف تر و مواج تر بنظر می رسید. او حسّ مادری داشت هر چند به ظاهرهیچ گاه مادر نشد اما برای تمام عالم حس دلـسوزی و مـادری داشت از پستان جان آنچه آب حیوان و مایع حیات داشت عرضـه کـرد اما حیف که جملهٔ بیانات و اشعار وی جمع آوری نشد زیرا کسی غـروب زودهنگام وی را باور نداشت و چنین گمانی نمی کرد. اوج جـوانی ایـن بی بی و حیا و شرم شایستهٔ او ما را در حسرت داشتن همـهٔ معـارف او باقی گذاشت.

عشق در کلام مستوره

عشق و ارادت خالصانه و علاقه خاص این شاعر و عارف به پیـامبر اسلام(ص) در هر بیت از نظم او پیداست. غزلهـایی بـا ردیـف مدینـه، رسول الله و ... که با اخلاص و صداقت سروده شده شاهد این مدعاسـت این عشق گاهی او را به آه و لابه پرسوز و فراق می کشاند و گاهی صـبر و حقیقت می چشاند. هر چند گویا به نظر می رسد از این عشق چیـزی جز غم و هجران برای او نبوده است.

در شعر این بانو عشق به پیامبر اسلام(ص) موج می زند گاه از سـر عشق خود را به مجنون تشبیه می کند و او را در مقابل عـشق خـویش کوچک می دارد.

اگر چه نام مجنون در جهان معروف و مشهور است

همی ترسم شود گم اندرین دوران مستوره

گاهی خود را زلیخای عاشق که شیفته یوسف بود می داند او عشق را آلوده به احساس بشری نمی کند عشق پاک دارد و از قید زن بودن خویش را رها می داند.

نوع بیان شعر او

شعر او، زبان دل است و از بسیاری قید و بندهای شاعرانه آزاد است این آزادی هر چند گاهی در استحکام وزن و قافیه خلل ایجاد نموده است اما از زیبایی بیان حال او نکاسته است وی در قالبهای غزل، مستزاد، رباعی، مخمس و . . . شعر سروده است اما مضمون همه نوع قالب شعری وی عشق به خدا و رسول الله را در بر دارد. در شعر مستوره گاهی معما طرح شده است.

اگر ز اسم بپرسی که کیست گوینده

ز غ و ث این اعم را برون آری

شاعر کلامش بدیع است و تا حدی سهل ممتنع و در آن هیچ کلمه ای سنگین و مشکل یافت نمی شود و یا بسیار نادر است هر کسی می تواند آن را بخواند و از آن سیراب گردد سخنان او به زلالی روح بلند اوست روحی که شیفته و عاشق سردار دو عالم است.

زندگینامه

هر چند اطلاعات چندانی از زندگی ایشان در دست نیست اما آنچه ما آگاهیم این که نام پدرشان «سید اعظم» و مادرشان «بی بی

گوهر» بوده که هر دوی ایشان به خوبی و بزرگواری مــشهور بــوده انــد. محل تولد بی بی در روستای باغ زمین، فرمانداری پرچمن، ولایت فــراه افغانستان بوده که پس از عمری مختصر و در عنفوان جوانی به رحمــت ایزدی رفتند.

چنین مشهور است که با **حضرت مولانا غوث محمد صاحب نقشبندی مجددی** بیعت کردند که در اشعار خود نیز به صورت هجا «غ و ث» بدان اشاره فرموده اما کوتاهی عمر این سالک سبب شد تا سرچشمه ای از دانشها و خوبیها و عرفان، چهره در نقاب خاک کشد. پس از وفات در همان منطقه به خاک سپرده شد. **بی بی مستوره پرچمنی غوری** شاعره این اشعار موزون و کامل آنقدر به دوستان خدا عشق و علاقه داشت که این علاقه باعث شد تا مقداری از آن را به صورت شعر بیان کند که باعث تسلّی و آرامش وی گردد، آنچه از اشعار و سروده های وی جمع آوری شده توسط یکی از بزرگان بنام **حاجی محمد افضل خان** در سال ۱۳۵۴ هــش تقدیم پیر و مرادم **حضرت حاجی شمس الحق نقشبندی مجددی** که پدر اینجانب نیز بودند، گردید. ایشان قصد چاپ و نشر این اشعار را داشتند اما با یورش روسها و به اسارت بردن ایشان این کار به تعویق افتاد که در حال حاضر و به توفیق پروردگار این خدمتگزار (**سیّد عبدالله**) اقدام به چاپ و نشر این اوراق گرانمایه کردم که امیدوارم مورد قبول واقع شود.

طریقه و مذهب او

او یک زن عاشق به خدا و حقیقت است همچون دیگر عرفا؛

مذهب عاشق ز مذهبها جداست

عاشقان را مذهب و ملت خداست

اما در مذهب روش حنفی داشته و در آســتان ارادت نقــشبندیه و خصوصاً پیر و مرادش حضرت مولانا غوث محمــد صــاحب ســر تــسلیم نهاده و از این مشرب بزرگ بهره مند، جذبه های عارفانه و صوفیانه کــه به قامت حقیقت آراسته اند در شعر و کلام او پیداست.

جرأت و جسارت

بی بی مستوره که آراسته به پاکترین حجابها و پوشش هاست گــاه سر بیرون می کند و از آن حقیقتی دم می زند که بیان ایــن حقــایق از یک زن در موقعیت فرهنگی و اجتماعی او بسیار سخت بود کلمــاتی در شعر بکــار مــی بــرد کــه تــرس آن مــی رفــت عــده ای از نزدیکــان و خویشاوندان بر او خرده بگیرند اما او دردمندانه و هوشــیار و جــسورانه حرفهای زلال دل را بیان کرد و از ملامت کــسی نترســید او در عــشق صادق بود و به قول حافظ (رح):

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن

کاربرد واژگان

بی بی مستوره که در کشور افغانستان زنــدگی مــی کــرد از زبــان فارسی دری و لهجهٔ خاصّ خود برخوردار و نمودهایی از آن را در شعر او می توان یافت به طور مثال کاربرد «با» بجای «در» و «بر» از خصوصیات بارز در شعر است. اما کاربرد اینها که زیاد هم نیست زیبایی خاص خــود را ایجاد کرده است.

در بیان اشعار بی بی مستوره پرچمنی غوری به نظم

بــا زبــان عــجز گــویم حــمد ذات کردگار
بر رســول و آل و اصحابش درود بی شمار
آن خداوندی که از فضــلش فرســتاد انبیا
رهنــمای گمــرهان در ورطــهٔ رنــج و بلا
ختم شد وحــی جلی بعد از وصال مصطفی
بعد از آن الهام قلبــی خاص شــد بر اولیا
هر که حب این شهان در قلب او جا گیر شد
اهل حکمت گشت و حسّ باطنش تنویر شد
همچو این اعجــوبهٔ دوران و صاحب واقعه
حشر ســازد کــردگارش در ردیف رابعه
کو زبانی تا بگــویم وصــف این مستــوره را
بلبــل بــاغ رســول الله و آن مخــموره را
یکه تاز عرصهٔ عشق است اندر عهد خویش
از همه عشاق شاه دین قدم بگذشته پیش
بنت سید اعظم است و نام مادر گوهر است
بر زنان عصر آخر ای برادر ســرور است
در زمیــن ذی شــرف طولــی به دنیا آمده
باغ زمینش بعد از آن مسکن و مأوی آمده
عمر وی بیست و دو سال و نام او جاوید شد
بیعتش با غوث دوران نزد وی تأییــد شد

شــد محل دفــن در طــولی کــنار پیــر او
ای خدا ما را ببخش از فــن و از تدبــیر او
رحمت حــق بر روان پاک ایــن تــازه نهال
که نشد در عمر خود از رنج این عالم ملال
از دل و جان داشت تصمیم حضرت شاه شمس الحق
تا کند اشعار وی را چاپ و نشر اندر ورق
آنچه تقدیر است کــس تدبیر نتــواند نمود
که قضا با هر که آویخت گوی از میدان ربود
عمر آخر شــد و آمد بهرشان وقــت وصال
پیــروان روس را آمــد نصــیبه این نکال
در اسارت برده اند این شمس عالمگیــر را
بهر من بگذاشته بعد از خود این تدبیر را
خواهم این توفیق را از کردگار انس و جان
چاپ سازم تا بماند ایــن کلامش جاودان
بار الها عمــر ما را وقف راه خویــش کن
نور ذاتت را در اینجا روزی درویش کــن
سید عبــدالله بــود از خــادمان نقشــبند
روز و شب گوید خدایا بندگان را در مبند

بسم الله الرحمن الرحیم

توحید باری تعالی

به بسم الله می خوانم خدا را — دوم نعت رسول کبریا را
کز و موجود گشت این جمله عالم — طفیلش ذات حق شد آشکارا
بشارت از خداوند جهان شد — کزین هستی تو بودی مدّعا را
ز نور خود پدید آورد احمد — ز نورش انبیاء و اولیاء را
ز موجودات انسان شد مقرب — برو برخوان ز قرآن اصطفی را
به قرآن انعم اللهُ علیهم — نبیّین صدیقین و شهدا را
بود خیرالقرون قرن محمد — به اصحابش ببین لطف وعطا را
ابوبکر و عمر عثمان و حیدر — بنازم چهار یار با صفا را
به اوج عزّت آمد پرچم دین — که هریک بود در دین جان فدا را
بفرموده است اصحابم نجومند — نمایند راه اهل اقتدا را
اگر صد سال کفری بت پرستد — چو گیرد نام آن خیر الورا را
ببخشد جرم وی راذات بیچون — که بگرفته است دین مصطفی را
نه نسخ ومسخ اندر امت اوست — اگر چه بگذرند از حد گناه را
محمد احمد و محمود نامت — ابوالقاسم نواز این بینوا را

به مستوره میسرکن خدایا
که بیند آن جمال دلربا را

معراج پیامبر

بگویم حمد و توحید خدا را — دوم نعت محمد مصطفی را
بیامد جبرئیل از حضرت حق — سلام آورد آن خیر الورا را
بگفت جبرئیل آن دم یا محمد — بیاوردم براق تیز پا را
نشین با این براق تیز رفتار — تماشا کن ببین صنع خدا را
چوحضرت این سخن از وی شنیدند — نهادش در رکاب آن لحظه پا را

بیامد تا به سدره مانده جبریل — بگفت حضرت همان پیک خدا را
چرا از صحبت من پا کشیدی — مقام خود گرفتی منتها را
بگفت جبریل آندم یا محمد — گذشتم زان سبب تنها شما را
بسوزد نور حق بال و پر من — اگر بالا نهم یک ذره پا را
براق و رف رف[1] و جمله ملائک — بماند و رفت سید تا لقا را
محمد دید با چشم سر خود — همان دیدار پاک کبریا را
خداوند کریم ششصد هزارش — بگفت آن خواجه هر دو سرا را
حبیب من طلب کن هرچه خواهی — بر آرم جمله مقصود شما را
بهر باری محمد گفت یا رب — ببخشای امتان بینوا را
بگفت خالق ببخشیدم برویت — تمامی عاصیان پر خطا را
محمد یافت چون نقد شفاعت — نموده عزم این دار فنا را
بیاورد هدیه های ایزدی را — پریشان ساخت شیطان دغا را
خدایا صد سلام از ما بهر دم — رسانی پیشوای انبیا را
به روی چهار یار این پیمبر — الهی عفو کن تقصیر ما را

بیا مستوره عاجز شب و روز
زجان می گو درود مصطفی را

دل مجروح

گربه شوهر میل بودی یا دلم گشتی مجاب
کی مرا مانع شده بر گو تو ای عالی جناب
این دل مجروح من همچون ده ویرانه است
حضرت سلطان نمی خواهد خراجش از خراب
یک عجایب دیده ام معنی آن با من بگو
که فتادم از تعجب من چنین در اضطراب

۱- رف رف

بود یک شخصی بدستش کوزه پر آب سرد
تشنه ای را دید می جست او ز نزد تشنه آب
داشت صیادی دو تا نخجیر یک آهو بدست
دیگری کبکی گرفته گفت عطایی کن کباب
من چه گفتم با شما جز عجز و زاری و دعا
که دهی هر لحظه من را گوشمالی چون رباب
در جواب خال خود مستوره گستاخی مکن
شو خموش و ختم کن و الله اعلم بالصواب

برگ گل خزان رسیده

دارم شب و روز گفتگویت — از ضعف شدم چو تار مویت
چون برگ گل خزان رسیده — افتاده به خاک زار کویت
جانا دل چاک چاک دارم — مرهم که کند بجز رفویت
صد بار به خواب رخ نمودی — صد جان و دلم فدای خویت
جبرت نگذاشت تا ببینم — ز اعماق دل حزین برویت
بنگر جگر دریده ی من — خون گشته به بحر جستجویت
لب خشک منم به غور بل گور — مردم به امید آب جویت

مستوره به دور خود زند چرخ
هر دم به خیال خاک کویت

نیلوفر

تا به کی نالان و گریان الغیاث — رحم کن بر قلب بریان الغیاث
آن جفاهایی که هرگز کس ندید — دیدم از گردون گردان الغیاث
جان به لب آمد مرا از تشنگی — چون تو داری آب حیوان الغیاث
همچو نیلوفر به گرد بار غم — گشته ام هر لحظه پیچان الغیاث
عاشقان هستند پریشان و ولی — نه کسی چون من پریشان الغیاث

سوختم در آتش هجـران دگر / من ندارم تاب هجـران الغیاث
هـر چه کردم صبـر زیر بار غم / شام غم نامـد به پایان الغیاث
خسته و محزون و مخمورم مدام / نیست جز وصل تو درمان الغیاث
هست این مستوره غمگین دائما
ساز او را شاد و خنـدان الغیاث

تاراج

اگـر چه این دلم گردید تاراج / همی گویم شود تاراج تر کاج
اگر گـردی ز نعلینت به فرقم / رسد نازم چنان که شاه با تاج
نخواهم کرد مهر از سینه بیرون / اگر سازی به دارم همچو حلّاج
دل زارم به چنگ باز عشقت / فتـاده ناتـوانماننـد دراج[1]
جمال خود نما دیگـر به خوابم / به حق آنکه با تو داد معـراج
نگردم ناامید از چون تو شاهی / تویی بخشنده و من زار و محتاج
مکن مستوره را بی پرده یا رب
به حق آن رسـول پاک و ازواج

زنده به بوی عشق

چشم چو نیست مر تو را پرتو آفتاب هیچ
پیش رُخم مـزن مـزن زمـزمهٔ رباب هیچ
هر که شراب عشق را خورده کجا نظر کند
پیش مزاق او بود نُقل و می و کبـاب هیچ
هرکه مشام خویش را زنده به بوی عشق کرد
پیش ازو مبر مبر مشک و گل و گلاب هیچ
چونکه جهان بی وفا هیچ به کس وفا نکرد
در پی او مرو مرو، هست همین خراب هیچ

۱- دراج: پرنده کوچکی شبیه کبک

چون به فنا نکرده ای گریه به حال خویشتن
روز بقا اگر کنی گــریه ی چون سحاب هیچ
لاف وفا اگــر زدی با دگــران ز صــدق دل
گر چه جفا کنــد کنــد روی ازو متاب هیچ
ناله ی زار زار مــن هست ز هجــر یار مــن
آه که جدا جدا نکرد از رخ خود نقاب هیچ
مستوره یک دلــی که داشت گم شده است ازو، ازو
نیست ورا ورا دگــر میل به شیــخ[1] و شاب[2] هیــچ

سودای گلرخ

شدم من عاشق وشیدای گل رخ — فتاده بر ســرم ســودای گل رخ
تمام خلق عالم شد مــعطــر — ز بوی عطــر عنــبر های گل رخ
عجب نبود اگــر قــوت ندارم — بمن قوّت بــود غمهای گل رخ
بســـان بلبــل زار گلســـتان — همیشه می کنم غوغای گل رخ
بنازم چشم آنکس را که دیده — مقــام و منزل و مــأوای گل رخ
فتاده از غمش مستوره مجروح
ندارم من به جز پــروای گل رخ

امید از خداوند

دائما از تــو الهــی لــطــف ها دارم امیــد
گــر نباشــد از تو امیــدم کجــا دارم امید
صرف کردم عمر خود چون دوستــان بی وفا
گــر چــه کردم بی وفائیها وفا دارم امیــد

۱- شیخ: پیر
۲- شاب: جوان

هم غمینم هم حزین و خسته و هــم دل فگار
قطــره ای از شــربت دارالشفا دارم امیــد
از همه خلق جهان نومــید از خــود نیــز هم
نیست امّیــدم به غیری با خدا دارم امیــد
رحمــت بی منتــها داری خــدایا مــن از آن
روز و شب با رحمــت بی منتها دارم امیــد
ای خدایا هر کــسی خــواهد ز تو غیــر تو را
مــن الهــی دائما از تــو لقا دارم امیــد
یارب آن ســاعت که تنــها و غریــبم در لحد
فیض ها از تو در آن خلوت سرا دارم امیــد
عیبــهایم دیــدی و پــوشیــدی از روی کرم
هم تویی واقف دیگر از تو چه ها دارم امیــد
بدترین خلقم و جــز فــعل بــد نامــد ز مــن
لطف تو عام است یا رب من عطا دارم امید
ای حکــیم مهــربان چشــم دلم تاریک شــد
ذره ای از خاک کــویت توتیا دارم امیــد
ریختــی خــون دل مستــوره را تو یا حبیــب
چون محی الدین ز تو من خون بها دارم امید

جواب کاغذ

ای باد تو با شتاب کاغــذ
بربا مهــی پر عتاب کاغذ
چون کاغذ من به یار دادی
باز آر به من جواب کاغذ
بنویسم و می شود همیشه
از گــریه من خراب کاغذ
کو طاقت آن که من نویسم
از حــال دل کباب کاغذ

مستوره نمی رسد تو منویس
هرگـــز به همان جناب کاغذ

رخساره حور

شده قصر رسالت از تو معمور — گرفته ماه و خور از پرتوت نور
شده معراج تو تا قاب قوسین — بمانده جبرئیل از آن مکان دور
سیاهــی بلالت خال حــوران — مزین گشت از آن رخساره ی حور
ندید از هیبت و از غیــرت تو — کلیــم الله ره دیدار بر طــور
خوشا و خرّما آن دل که باشد — به درد عشق تو ای دوست رنجور
ز انوار تو یک ذرّه به یوســف — رسیدو گشت از آن محبوب ومشهور
تمــام کائنات از جان و از دل — تو را صلوات گوید تا دم صور
زنم گــر لاف از عشق تو یارا — تو از راه کــرم می دار معذور
خورم آب از سفال کلب کویت — مرا خوش تر بود از جام فغفور

به من یکبار از رحمت نظر کن
کنیــز خــاندان توست مستور

بگرفته دل از غور

مطلوب دلم مقصد جانم به مدینه — ای بخت بکش زود عنانم به مدینه
من خسته و رنجور — بگرفته دل از غور
دل در طلب و جان من اندر تب و تاب است — آوخ چه کنــم راه ندانــم به مدینه
یــا رب بــنــما راه — هر چند مــنم دور
یا رب برسانم که من غــم زدهٔ زار — صدخون دل از دیده فشانم به مدینه
چه چه زنــم آنــجا — دارم سر پر شــور
گویند که آرام دلت کیست بگــویم — آرام دل و مونس جانــم به مدینه
ای خــلق بــدانیــد — اینجا من مخمور
گم گشته دلم یاولی حق مددی کن — اندر بــر دلدار رسانــم به مدینه
شــهــباز جهانــی — در بال تو ام مــور

اشعار که از این دل شوریده بر آید — یا رب تو چنان کن که بخوانم به مدینه
هر لحــظه و هر دم — با نــالــهٔ طنبــور
قربان کسانی که بمالنــد رخ خود — با پنجــره ی شاه جهانم به مدینه
بخ بخ ز سر شوق — شد ناصر و منصور
مستورم و در گوشه‌ی بیت‌الحزن اما — هــر شب برود آه و فغانم به مدینه
از بــس کــه بنالــم — از این دل پر شور

نبی مه رو

زهــره جبینم تویی ماه معینم تویــی
رونق دینم تویی شو ز دلم باخبر
نیست چو من کس غمین خسته و زار حزین
باز به سویم ببین شو ز دلم باخبر
بین توهیاهوی من ای نبی مه روی من
باز نگر سوی من شو ز دلم باخبر
نام تو مشهور شد گل ز تو مستور شد
دل ز تو رنجــور شد شــو ز دلم باخبر

بلبل شیراز

روز و شب به سر بردم با تنعم و با ناز
طاعت پسندیده هیــچ نامد از من باز
بی بضاعتم یا رب رو به عجــز آوردم
خود ببخش می شرمم گویمت مرا بنواز
غیب دانــی و آگاه حاجــت بیان نبود
عالمی به هر مخفی واقفی تو با هر راز
همچو زاغ در کوهسار ژغژغی همی دارم
لاف می زنم هستم همچو بلبل شیراز

ای کریم جرم من پیش عفو تو هیچ است
شـرم از تو مـی دارم که برآورم آواز
خسته و پشیمانم از گناه خود هر دم
یک نظر ز لطف خویش سوی این حزین انداز
مرگ کی دهد مهلت تارسی تو با پیری
تا جوانی مستوره با خـدای خود پرداز

نگار ماه لقا

نازنینا به حسن خویـش مناز
یک نگاهی به سوی من کن باز
شحنهٔ[۱] عشقت ای نگار مـن
می کشد گه نشیب و گه به فراز
گر کشی خاک من دهی بر باد
هم به گـرد سر تو گـردم بـاز
یک نظر کن به من که بر در تو
روی بنهاده ام به عجز و نیـاز
چـه شـود ای نـگار ماه لـقا
گر کنی یک نظر به مـن از ناز
چـون نداری علاج مستوره
با غم دوست می بسوز و بساز

روز میثاق

سوختم و آتش غم در دل و جان است هنوز
دلبـری دارم و در پرده نهان است هنوز
روز میثاق به وصفش شـده ام نغمه سرا
نیـز هـر لحظه مرا ورد زبان است هنوز
روز صـد بار بلی بیش بمیـرم ز غمش
خلق گوینـد که در دار جهان است هنوز
گشته ام شهره ی آفاق ولی خلق جهان
در تحیّـر شده با من به گمان است هنوز

۱- شحنه: سرباز

مرد مردم که به نامــرد مرا نیست نظــر
حیف گوینــد که از جمع زنان است هنوز
گر دو عالم به من خسته فروشندبجویی
نستانم من بیــدل که گــران است هنوز
من مستوره چنانم که ز خود بی خبــرم
محو آنم که ندانم که چسان است هنوز

شاه گلرخان

دلا خوش باش که جان می آیدامروز
تو را بر تــن روان می آید امروز
بیا مجنون به گلشن بین که لیلی
به گل گشت جهان می آید امروز
مشــو ای کوه کن فرهاد دلتنگ
که شیرین ناگهان می آید امروز
زلیخا دامــن از هــودج بر انــداز
شــه کنــعانیــان می آید امروز
ز دیــده آب زن با زلــف جاروب
که آن سرو روان می آید امروز
شود گلها ز خجلت در عرق گم
مَهَم در گلسَتان می آید امروز
خبــر سازید جمــع گل رخان را
که شاه گل رخان می آید امروز
ولــی آبادیان باشیــد خشنــود
که شاه غوثِ زمان می آید امروز
بــه همــراه گلســتان جمالش
سپاه بلبــلان می آید امروز
ببین مستوره شاه خرقه پوشان
چو شیــخ خرقان می آید امروز

هم نفس

بلبلا تو از چه نالی که منم اندر قفس
من به غم دست و گریبانم تو با گل هم نفس
ای نگارا تو برانــی تا نبینی سوی من
من همانم که به غیــر از تو نپــردازم به کس

گر شبی آری مرا در کوی جانان کش کشان
تا قیامت مــن دعا گوی تو باشم ای عسس[1]
دیگران از انگبینت بهره ور گشتند و من
هر دو دست خویش برسرمیزنم همچون مگس
گفت مستوره که ترک عشق کــن یا ترک جان
ترک عشقت کی کنم من ترک جان دارم هوس

نام تو بنویسم و بوسم مدام

دل تپان در سینه باشد هر نفس — همچــو مــرغ موسم گل در قفس
اضطراب دل بود در ســوی تو — من نمی خواهم در عالم جز تو کس
صد قسم بر جانت ای جانان من — نیست دل را جز به دیدارت هوس
ناکسم گر از بهشت و حور و قصر — بی وصال تو ستانــم یک عدس
نام تو بنویسم و بوســم مدام — چون به پا بوست ندارم دست رس
گر محال است آستان بوسی مرا — لیــک امّیــدم بــود بــا دادرس
هیچ کسبی را نکــردم در جهان — کار من وصف جمالت هست و بس
یا بکُــش یا رخ نما بهــر خــدا
سوخت مستوره به فریادش برس

سرپرشور

عقل می گوید گــذر از مستی و مستور باش
عشق می گوید غزل خوانان سر پر شور باش
عقل می گوید طلب کن عزّ و جاه و نام و ننگ
عشق می گوید بیا بر دار چــون منصور باش
عقل می گوید به طاعت عمر خود را صرف کن
عشق گوید در صــدای بر بط و طنبور باش

۱- عسس: سرباز – مأمور

عقل می گــوید دوا کــن با طبیبان درد خود
عشق می گوید ز درد عاشقــی رنجــور باش
عقل می گوید که صائم باش و با تسبیح و ورد
عشق می گوید که ســرشاراز می انگور باش
عقل می گویدبه خویشان باش و با عیش و نشاط
عشق می گوید ازایشان دور باش و دور باش
عقل می گوید که مستوره نشین با عاقلان
عشــق گوید در صــف دیوانــگان غور باش

مباش

بر درت رو بر زمینم تو همــی گوئی مباش
از غمت اندوهگینم تو همــی گوئی مباش
هیچ معشوقی به عاشق نکتهٔ چونین نگفت
من همی گویم حزینم تو همــی گوئی مباش
ای نگاراچون کنم با من چنین خویی تراست
خسته و زار و غمینم تو همــی گوئی مباش
داد ، داد و داد ، داد و داد ، داد و داد ، داد
من ز عشقت اینچنینم تو همی گوئی مباش
گفت مستوره سرزی مــن که گشتم این چنین
مــن گــرفتار یقینــم تو همــی گویی مباش

در عشق

برفتی و نــمی گــردی فراموش — من و تنهایــی و با غــم هم آغوش
عجب دارم ازین بیهوده گویان — که گویندم به غم می سازو مخروش
بهایش را نــداند جــز خــداوند — دُرِ عشقی که دارم از تو در گوش
همان رازی که با دل می نهفتم — نسیــم عشق تو برداشت سر پوش

فغانــم گــر شــنیدی عندلیبان　　شدی از عشق خود بیزار و خاموش
مها دیدم هزاران عارف حق　　نمــودی عاشق سرمست و مدهوش

گــر از گفتار مستوره ملولی
ببر بر ساقی میخانه بفروش

نیل پوش

جام فرحت، جام‌غم هردوبجوش　　بود گفتا که یکــی از ما بنوش
از قضا من نوش کردم جام غــم　　چون قضا آید نماند عقل و هوش
زیــر بار غم منــم تو ای فــلک　　ازچه داری خویشتن رانیل پوش
عالمی آمد به تنگ از دســت من　　بر سر کوی تو با جوش و خروش
بعــد مرگم نالــه ی مــن بشنوید　　گــر کنــار مرقــدم دارید گوش

گفــت مستوره ندیدم در جهان
همچو تو گندم نمای جو فروش

مرغ خوش الحان

این دل مجروح من کی‌شود آسان خلاص
کاش بر آید نفس تا شــوم از جان خلاص
عشق تو چون مرغ شد در قفس جان من
کی شود ازین‌قفس مرغ خوش‌الحان‌خلاص
هر که جمال تو دید مهر تو بر جان گزید
تا به قیامت نشــد از غم هجــران خلاص
گشته اسیر غمت جمله چه مرد و چه زن
نیست به دورانِ تو هیــچ‌مسلمان خلاص
نام تو بر تختــهٔ نوح نبــی ثبــت کــرد
یافتــه از آن سبب نوح ز طوفان خلاص

عاشق روی توام چــون سگ کوی توام
دست شفاعت بر آر ساز ز حرمان خلاص
شد دل حیــران مــن تیــر بلا را هدف
کی شوی حور النساء[1] از غم جانان خلاص

عاشق دیوانه

کیست تا سازد ز حال ما بر جــانانه عرض
شمّــه ای از حــال زار عاشــق دیوانه عرض
گنج عشقی بردل ویرانه دارم من چه سود
کس نمی سازد به نزد شه از این ویرانه عرض
مجلسیان گربه پیش شمع حسنش حاضرید
ذره ای با وی رسانیــد از مــن پروانه عرض
ای دریغا نــزد جانانم نگفتــی هیــچ گه
گر چه کردم حال خود با محرم و بیگانه عرض
دُرد نــوشان تا در میخانه سازید از کــرم
از مــن لب تشنه با آن ساقــی میخانه عرض
تا به کــی مستوره پیــش این و آن زاری کنی
خود بکن در نزد جانان حال خود مردانه عرض

آب چشم

هر چه که بنویسمش از دل پر درد خط
پاک کــند آب چشم هست روان همچو شط
آتشی دارم به دل نیست خلاصی مرا
گرچه خورم هر دمی غوطه به آب همچو بط

۱- نام شاعر

از خط اشعار من نیست مرا هیــچ سود
زانکه نخــوانده است یار از خط من یک نقط
گر چه بود سوختن پیشه ی هر عاشقی
نیست کســی همچــو من سوختۀ این نمط
کاش که اشعار من خوانده ای زیب النساء
دادی ز صدق و یقین بر من مستوره خط

یا حفیظ

خسته و زار و زبونــم یا حفیظ — عاشق دل غرق خونم یا حفیظ
رحم کن یا رب که می ترسم رود — پــرده از راز درونــم یــا حفیظ
یک گرفتاری چو من نبود یقــین — زیر چرخت سرنگونم یا حفیظ
کن نظر با من که نبود جز تو کس — واقف از حال جنــونم یــا حفیظ
جز تو دیگــر کس نداند حال من — هم تومی دانی که چونم یا حفیظ
گر به غفلت‌عمر من‌گردیده‌صرف — آمــده بر در کنــونم یــا حفیظ
در دل مستوره شور عشق خود
کن به هر لحظه فزونم یا حفیظ

انجمن آرای خوب رویان

آتش عشق‌تو افتاده‌ست در جانم چو شمع
روزگاری شد که از هجر تو گریانم چو شمع
داشتم بر دل که سازم راز خود پنهان ولی
عاقبت شــد آشکارا راز پنــهانم چــو شمع
از جفاهای تــو گــر آهــی بــر آرم از جــگر
آسمان را و زمین را مــن بسوزانم چو شمع
هرچه می نوشم قدح خالی نمی‌گردد از آن
از فراقت از دو دیده اشک ریزانم چو شمع

هــر زمان گر آتش دیگــر فــروزی بــر دلم

سوزم و اما ز عشقت رو نگردانم چــو شمع

مهــوشــا در انجمــن تنها مــرو مــا را ببــر

انجمــن آرای جمــع خوب رویانم چو شمع

چون مــن مستوره از وصل تو دورم زان سبب

دل کباب و سینه بریان دیده گریانم چو شمع

افسانه های عاشقان

تمام سال گذشتــم به انتظار دریغ

نداد هــیچ بشارت کــس از نگار دریغ

هر آنچه با گل و گلزارها نظر کردم

نبود هیــچ گلی هم جــدا ز خار دریغ

تمام خلق ز اشعار من خبر گردید

ازین چه سودکه هرگز نگشت یار دریغ

بسا که خوانده ام افسانه های عشّاقان

نبود کس چــو من زار و دلفگار دریغ

بگفت یار که مستوره نیست در خور ما

ز بــی مــروتــی او هــزار بــار دریــغ

معطّر

یارمن ازمن جداشدروبه دیگر کرده حیف

مجلس بیگانه را از خود معطّــر کرده حیف

محرمی باید مرا تا شــرح سازم پیش او

زین‌جفاهایی که بامن آن ستمگرکرده حیف

داشتم در دل که یارم یک نظر دارد بمن

هم مشام دیگران از خود معطّر کرده حیف

دوستم جانا به حق من مکن چندین جفا
این بدان ماند که با یوسف برادر کرده حیف
ناز می کردم که نبوددرجهان همتای من
بار غم مر خاک در هم بین برابر کرده حیف
دشمنان گفتند که این مستوره شد اغیار تو
گفتهٔ بد خـواه را آن ماه باور کـرده حیف

عشق حبیب حق

همیشه چشم تر دارم من از عشق حبیب حق
به دل صد شور و شر دارم من از عشق حبیب حق
به والله بهتـر از صد گلشن فردوس می دانم
که خاری بر جگر دارم من از عشق حبیب حق
هزاران جان اگر خواهـد فدای طاق ابرویش
کجا از جان خبـر دارم من از عشق حبیب حق
کسی که عاشق روی محمد هست در کویش
ز سگ خود را بتر دارم من از عشق حبیب حق
چو بلبل گر بیایم در گلستان جمله را سوزم
به هـر صوت که بردارم من از عشق حبیب حق
چو از یمن ولی عشق نبـی گـردیده روزیم
از آن صد بال و پر دارم من از عشق حبیب حق
نداند کس ز احوالم به غیـر از عالم الاسـرار
فغـان و ناله سـردارم مـن از عشق حبیب حق
بحمد الله، بحمد الله همه وقت و همه ساعت
میان مـوج انـوارم مـن از عشق حبیب حق

نصیحت می کنی من را بکن صبر و نمی دانی
به دل صد نیشتر دارم من از عشق حبیب حق
اگـر تیـری رسد از هـر طرف بر جان مستوره
دل و جان را سپر دارم من از عشق حبیب حق

دل عشّاق

از عشـق تو ای جانا دیوانه دل عشاق
می سوزد و می سازد ویرانه دل عشاق
هر چند تو ای دلبر بیگانه وشی از ما
هرگـز نشود از تـو بیگانه دل عشاق
ماننـده عـود تر افتاده بران اخگـر
درعشق تو می سوزد مردانه دل عشاق
ناصح تو برو دیگر افسانه مگو پیشم
زیرا نپذیرد هیـچ افسانه دل عشاق
هرکس که شودمطلق عاشق به ولی حق
داند که بود بر حق مستانه دل عشاق
مستوره به غیـر از حق دل را ندهد هرگز
زیرا که تویی چون شمع پروانه دل عشاق

افغان عاشق

نظر کن بر مـن ای جـانان عاشـق	فدای نام تو صـد جان عاشق
گریبان تا به دامـن غـرق گـشته	ز آب دیـدهٔ گـریان عاشق
دلم چون شمع اندرپرده می‌سوخت	شعاعش پر شد از ایوان عاشق
فلـک از گـردش خـود بـاز ماند	شبـی گر بشنود افغان عاشق
بجز تو گـر طبیبـان جمـع آیـند	بمانند عاجـز از درمان عاشق

چه خوش باشد اگر سازی نگاهی
به ایــن مستوره حیــران عاشق

شه خوبان

خورشید فلک با مه تابان به تو عاشق
حــور و پری و آدمــی و جان به تو عاشق
عزرائیل، میکائیل، اسرافیل و جبــریل
جمــع ملک و مالــک رضــوان به تو عاشق
هم آدم و ادریس و هم نوح نبــی دان
هم داوود و هم شیث و سلیمان به تو عاشق
هم هودبتوعاشق و هم صالح و هم خضر
یحیی و زکــریا شــده از جان به تو عاشق
ابراهیم واسماعیل واسحاق شدایدوست
یعقــوب پدر یوســف کنــعان به تو عاشق
موسی کلیــم الله و هم حضرت عیسی
باشــد همگــی جمــع امینان به تو عاشق
قــربان همان چار که بودنــد تو را یار
پــروانه صفــت گِــرد تو پران به تو عاشق
آن چهارده معصــوم و ده یار بهشتــی
انصــار و مهاجــر شــده جانان به تو عاشق
اصحاب همــه عاشق دیــدار تو بودند
چون بلبل شیدای غزل خوان به تو عاشق
پروانه و شمع سوختن از عشق تو دارند
هم غنچه و گل سنبل و ریحان به تو عاشق

هر چند ولی بود و صفی بود و تقی بود

بودند همــه ای شــه خوبان به تو عاشق

خالی ز غم عشق تو نبود کسی ای یار

هرکس که بود دردو جهان دان به تو عاشق

مستوره که باشد که زند لاف ز عشقت

زیــرا که بود قادر سبحان به تو عاشق

گریبان چاک چاک

از فراقت می کشم من ناله های دردناک

تو عجب سنگین دلی که زان نداری هیچ باک

طاقت غم را ندارم من دگــر بهــر خدا

تیــغ برگیــر و بیــا کــن زودتــر ما را هلاک

همچــو بلبل گــرد آیم در میان گلستان

غنچــه ها از آه مــن سازد گریبان چاک چاک

ای خنک آنکس‌که‌باشدعاشق‌شیدای تو

نیکبخت آنکس که مالد روی‌خودپیشت بخاک

گر چه مستوره بنوشد جام عشق اما چه سود

گــویدش کــی خــورده الّا آب از انگــور تاک

شهسوار تیز تک

گر بدنیا شرح سازم‌حال خود را یک به یک

ای بسا گرید به حال زار مــن چشم فلک

با چنین عجز این چنین بار غمی برداشتم

کــه نیــارد تاب آن را از ســما تا در سمک

آخر ای آرام جانها یک زمان از ما بپــرس

تا به پیشت عــرض سازم حال زارم کم کمک

صد هزاران را بچوگان بردهٔ سر همچو گوی
کس ندیده مثل تو ای شهسوار تیز تک
گر کسی در عشق توجان داده باشد چند سال
زنده سازی از دم خود همچو عیسی نیست شک
کس نباشد در میان جمله خوبان ای نگار
همچو تو یک سرو قد دل ربای با نمک
کن زر خود پاک مستوره به دکّان شهود
چون زرت خالص شود کی باک دارد از محک

اسرار دل

محرمی نبود مرا تا گویمش اسرار دل
عاقبت سر بر زند راز من از پرگار دل
من ز سوز دل همی نالم دل از سوز دگر
دل شده بیمار از غم من شدم بیمار دل
کی توانم من که نقش غم ز دل بیرون کنم
گشته از روز ازل این نقش بر دیوار دل
حیرتم بودی که وصفش از کجا پیدا کنم
سیر کردم تا که دیدم اندرین بازار دل
دل همی گوید که ای مستوره بیدل باش زود
دل شدم از دست چون بشنیدم این گفتار دل

یا رسول

هستم حزین و خسته و افگار یا رسول
مغموم و زار و بیدل و بیمار یا رسول
ایدوست دستگیر دل از دست رفته است
غیر تو نیست دلبر و دلدار یا رسول

گوشـــم چـــو روزه دار ز اللهُ اکبر است
در نام توست لذت بسیار یا رسول
هستــم اسیـــر پــردهٔ ستـــر و حجابها
افتاده راه کــوی تو دشـــوار یا رسول
دارد دلم چـــو پنجـــره سوراخها بســـی
آه چون کنم که نیست مرایاریارسول
گیســـو کنان و جامه دران و فغان کنان
هستم به زیـــر گنبـــد دوّار یا رسول
همچون شبان که عاشق حق بود و آنچه گفت
مستوره راســـت با تـــو همان کار یا رســـول

نسیم صبح

صد هزاران جان فدای قد دلجوی تو گل
هر دو رخسار تو گل هم هر دو ابروی تو گل
هم ز نخدان و لسان رفهای دندان تو گل
هم دهان تـــو و عینیـــن دو جادوی تو گل
هم برودوش توگل هم هردوآغوش توگل
هم بنا گـــوش تو گل دستان و بازوی تو گل
قـــد و بالای تو گل رفتار و گفتار تو گل
شِستن و برخواستن هم چنین زانوی تو گل
غنچه های گل نهان کرده است بوی خودازان
این نسیـــم صبـــح آورده است از بوی تو گل
عاقلان بیشک زعقل خودپیاده می‌شوند
شمّه ای گر بشنود از عقل و هم خوی تو گل

این عجب نبود اگر باشی‌ملول‌و سر گران
صد هزاران صیـد دیدم بستهٔ موی تو گـل
بهتـر از صد زندگانی باشد ای جانان من
گـر مرا بسمل کنند اندر سـر کـوی تو گل
تو ازین مستورهٔ دل خسته روی خود متاب
که بود از جان و دل دائم دعا گـوی تو گل

مژدهٔ بوی وصال

نیست جز عشقت مرا در سر خیال
فارغم از این و آن و قیل و قال
باد را چـون در حریمـت راه نیست
پس کـه آرد مـژده ی بوی وصال
بی تو بودن نیست تابم چون کنـم
با تو بودن هـم خیالت شد محال
چـون دلـم خلوت گـه جانان بود
کی کسـی دیگـر درو یابد مجال
مـن فدایت این چـه استغـنا بود
که نمی پرسی توراچون است حال
انس بگـرفتـم چنان انـدر غمـت
همچـو ماهـی دور از آب زلال
تشنه و لب خشک و دل تفسیده ام
بـی خیالـت هـم ندارد احتمال
جـز تو نارد کس گـذر در خاطـرم
تخت شه بر غیـر شه باشـد وبال

در درون پرده می سوزم چو شمع
واقفم نبود کسی جز ذوالجلال
از شکر خوائیدن وصف تو من
گشتم اکنون طوطی شیرین مقال
شعر مستوره مخوانید زینهار
جز به پیش مردم صاحب کمال

دل دیوانه

به عشقت ای نگارا پای بندم
مثال آهوی سر در کمندم
گزیر از خلق و از تو ناگزیرم
چرا که هم تویی بخت بلندم
نصیحت کم کنیدای هوشمندان
نه بر قول شما من کار بندم
خدا را پند خود ضایع نسازید
که نپسندد دل دیوانه پندم
تمام شب به های و های گریم
سحر از بخت بی سامان بخندم
غنودی دیدهٔ گریان من کاش
بیاسودی روان دردمندم
پسند جمله خوبانم و لیکن
به نزد شاه خوبان ناپسندم
به آتش های سوزان قلب ما را
چرا سوزی مها هم چون سپندم
از آن بر حال من کس رحم نارد
که من خود را درین آتش فکندم
بگفتا دوش پیر می فروشان
مخور غم بیخ دشمنهات کَندم
بکن مستوره دائم صبر پیشه
نگه دارد خدا از هر گزندم

ما کشته عشقیم

در وادی عشقیم وطن را نشناسیم
بلبل صفتانیم و چمن را نشناسیم
ای دلبر طنّاز
شو زود تو دمساز
با خال و خط و کاکل کس میل نداریم
شهباز سفیدیم و زغن را نشناسیم
غیر از رخ خوبت
هستی تو سرافراز

زان روز شنیدیم قریشی نسبی را ترکان خطائی و ختن را نشناسیم

از آن ویـم من با عشق تو جان باز

ما کشته‌ی عشقیم ولیکن به جهانیم با جامه دفینیم و کفن را نشناسیم

می دان که شهیدیم کم کن تو به من ناز

مستوره به عشق رخ دلدار فنا شد جز دوست یقین دان مه و من را نشناسیم

تو زنده مپندار با من تو بگــو راز

لاتقنطوا

خدایا از گناهــان شرمســاریم امید از رحمت و لطف تو داریم

اگــر پرســی ز احــوال بد ما ســر از زانوی خجلت بر نداریم

ردای طاعتت مقدور ما نیست چــرا که جملگی مشت غباریم

خــدا باشــد گــه و بیگاه با ما چنین دولت به غفلت می‌گذاریم

گناه ما اگــر از صد فزون است چــو این بشنیده ایم امّیدواریم

که خود فرموده ای لا تقنطو را چه غم ما را اگر صد جرم داریم

بیا مستوره تــو در درگــه حق

به غیــر از این در دیگر نداریم

پر پیر خراسان

ایدوست نگرحال من ازعشق چسانم

گه خوانم و گه گــریم گه گریه کنــانم

زان روزکــه دل رابسپــردم به محبت

جــز مــدح محبت نبــود ورد زبــانم

یک جرعه بنوشیدم از آن جام محبت

هرگــز نرود لــذتش از کام و دهــانم

بگــرفته دلم بال و پر پیــر خراسان

زین واسطه خودرا به در دوست رسانم

صـــد رحمت حق باد بر آن بال و پر او
برده است به درگاه شهی هر دو جهانم
عرضم به حضورش ز سر عجز وتضرّع
یا رب تو مــرا از کــرم خــویش مــرانم
چون در ره عشق تو قــدم را بنهادم
یا رب بده توفیــق بــه پــایان بــرسانم
با الله که بود عشق من از روی حقیقت
مرکب بســوی عشــق مجازی ندوانم
مستوره چه خوانی و چه نالی و چه گریــی
جــز ســود ندیــدی تو بریــن در نه زیانم

درج سخن

از آن روزی کــه از مــادر بــزادم بجز مهــر تو در دل کــی نــهادم
از آن روزی که بودم شیرخــواره شعاع مهــر تو بــود در نــهادم
به وقت کودکــی و درس مــکتب زعشقت درس آموخت اوستادم
حذر می کردم و سودی نمی کرد که تا آخــر به گــردابش فــتادم
ز اشعارم جهانی پــر شکــر شــد ســر دُرج سخــن راتــا گــشادم
چو لیلی جایم اندر خانه ی غــم چو مجنــون نــام رابر بــاد دادم
اگــر مستوره بودم از غم تو
ز شور عشق در افواه فتادم

سوزد دل من بر دلم

از بس که باشد بی قرار سوزد دل من بر دلم
دارم دل زار و فگار سوزد دل من بر دلم
غم دارم و غم خوار نه هــم طاقت اظهار نه
جز گفتــن این کار نه سوزد دل من بر دلم

ای دل توبودی همچو شاه بر کس نمیکردی نگاه
اکنون شدی زار و تباه سوزد دل من بر دلم
هــر دم بنالم زار من بر هــر در و دیــوار من
گویم همین تکرار من سوزد دل من بر دلم
گرخویش رامجنون کنم دودیده غــرق خــون کنم
چون چاره نبودچون کنم سوزددل من بر دلم
دل بستهٔ شاهــی بود رخسار چون ماهی بود
با ســوز و با آهــی بود سوزد دل من بر دلم
مستورهٔ حیــران زار گل بودی اندر روزگار
خاری شدی پایان کار سوزد دل من بر دلم

حزین و خسته

حــزین و خسته و زار و نزارم — خدایا جز تو غمخواری ندارم
گهی گم می شوم در بحر حیرت — چو از افعال خود من یــاد آرم
گهی از لطف عامت خاطرم شاد — ندارم غــم توئــی آمرزگارم
بجــز مدح شه کونیــن یا رب — مده توفیق اندر هیــچ کارم
بده عشق حبیب خویش چندان — که نبود لحظهٔ صبــر و قرارم
به عشقش کرده ای مشهور ما را — خدا را شکر این راچون گزارم
بدار این عشق را پاینــده با من — دمی از سوز غم خالی مدارم
الهــی آن شــه هــر دو ســرا را — به دنیا و به عقبــی ساز یارم
به محشر چون برآرم از لــحد سر — میسر کن به پایش سر گذارم
خدایا واقف انــدر هــر ضمیــری — بجــز تو کس نداند حال زارم
رحیما غیر درگاهت دری نیست — بکن رحمی پریشان روزگارم
کریماگنج رحمت مفلسان راست — منــم مفلس ترین این دیارم

نمــودی وعــدهٔ لا تقــنطــو را / دگــر لا تیئسو شد گوشوارم
مــرا پــرورده ای با عــزت و ناز / مکــن این بندهٔ آسوده خارم
به دنیا و به عقبی محض از فضل / مکن محتاج کس یا کردگارم
مــرا بــی مــنــت نیکان بیامــرز / مــده پیش شفیعان انتظارم
ز شیطان و هــوای نــفس غــدّار / پناه یا رب بــه درگاه تو دارم
به دست این لعینان جــفا کــیش / مــده یا رب زمــام اختیارم
من مستوره را یا رب ببــخشای
تو با خویشان و اقــران و تبــارم

بلبل نالان

شراب شوق شور انگیز را هر لحظه می نوشم
نپنداری که من از خامیش چون دیگ در جوشم
مکن ناصح نصیحت هم مده رنج عبث خود را
که این افسانهٔ باطل نخواهــد رفت در گوشم
گهی گریان گهی خندان گهی باخود غزل خوانم
گهی چون بلبل نالان گهی چون باز خاموشم
نه در خواب و نه بیــدارم نه دیوانه نه هشیارم
نمی دانم به حال خود نه باهوش و نه بیهوشم
کسی پرسد بگــو آخــر که از بهر چه می نالی
نیم طبل تهــی در پیش هــر بیگانه بخروشم
بدل صد داغها دارم به خود پیچیده چون مارم
اگر هر چند من با همسران دستی در آغوشم
همه گوینــد مستوره سفید پوشــی چرا آخــر
به باطن سرخ پوشیدم به ظاهر گر سفید پوشم

نفروشم

من ظلمت زلف تو به نوری نفــروشم
آن جلوه نور تــو به طــوری نفروشم
بی صبری که از عشق تو افتاده به جانم
او را به دو صد صبــر و صبوری نفروشم
خاری است بدل‌ازغم هجران تو ایدوست
می دان به یقیــن با گل صوری نفروشم
یک جلــوه نمودی و دلم را تو ربودی
آن جلوه به صد جلوه ی حوری نفروشم
رنجوریی از توست بجان مــن محــزون
خوش دارم و رنجوری به جوری نفروشم
گــر خاک کف پای تو آرند که بفــروش
چون قــدر نــدانند به کوری نفروشم
اغیار ز مستوره طمع تاج تو دارند
من تاج سلیمان به موری نفروشم

چون سحاب

خسته و دل کباب می باشم
با دو چشــم پــر آب می باشم
همــه شب تا پگاه می نالم
تو مپندار که خواب می باشم
اضــطرابی به عالم افکنــدم
بس که در پیچ و تاب می باشم
شمع هر محفل است اشعارم
گــر چه خود در نقاب می‌باشم
بلبلا گه بنال و گه خامــوش
کــه تو را هــم جواب می باشم
تو به گل عاشقی و ما را بین
عاشــق آن جنــاب می باشم
تو ز کم ظرفی صد فغان داری
من به ستــر و حجاب می باشم
یا برو یا خموش شو چون من
یــا بتــو در عتــاب می باشم

اشک ریزان و آه سرد کشان دائما چـون سحـاب می باشم
نیست جز خار غم مرا در بر گـوئیا گـل گـلاب می باشم
عشق و مستوری کـی به هم سازد
زان دو انـدر عـذاب می باشـم

آتش غم

بر آتش غم چسان نجوشـم عیبم مکنیـد اگـر خروشم
هـر شربت شهد بر لب آرم بی یاد تو چـون زقوم نوشم
قطرات جهنم است گویـی دیبا و حـریر چـون بپوشم
بر بنـدگی تو ام گـواه است دو حلقه زر به هـر دو گوشم
این‌طوق‌وفای توست‌ایدوست که زیور گردن است و گوشم
نه طاقت و تاب بی تو دارم نه لحظه ای می روی ز هوشم
خاری که زعشق توست‌دردل با گلشـن خلد کـی فروشم
نامم شده فاش همچـو عنقا خـود را به هـزار پرده پوشم
امشب‌که‌صدای‌ناله‌ام نیست تا عـرش برفـت ناله دوشم
گویند خموش باش و مستور
آنم که نه پنـد کس نیوشـم

تو منی یا من توام

برگوی ای‌محبوب من‌که تومنی یا من تو ام
بهـر خدا مطلوب مـن که تو منی یا من تو ام
ای دلبر شیـرین من بی تو مبادا جان و تن
بر گو بمن بر گو بمن که تو منـی یا من تو ام
من گم بتو گشتم حزین‌تو گم‌بمن گشتی چنین
کس را گمان نبود ازین که تو منی یا من تو ام

گر مهوش شیـــرین سخن آیی میان انجمن
حیران شودهر مرد و زن که تو منی یا من تو ام
تو مـــن ندیده من تو رانادیده گـــردیدم فنا
آخـــر بگـــو ای دلـــربا که تو منی یا من تو ام
آواز تو آواز مـــن ، ای دلبـــر طنّـــاز مـــن
فکـــر تو ای شهباز مـــن که تومنی یا من تو ام
کار تو باشد کار من ای سرو خوش رفتارمن
محرم درین اســـرار من که تو منی یا من تو ام
رازم شـــده در دل تو را راز تو انـــدر دل مرا
هـــر دم بر آرم این ندا که تو منـــی یا من تو ام
مستوره کردی آشکار اسرار خود در هر دیار
نالـــی چـــو بلبل زار زار که تو منی یا من توام

شهید کربلای عشق

رخ خـــوب تو را خورشید یا بدر الدّجا گـــویم
دو عینین تو را آهـــوی چیـــن و یا ختا گویم
هزاران تیرازان مژگان خونریزت به جانانم زد
زبانم لال می گـــردد اگـــر جور و جفا گویم
اگر هر لحظه و هر دم به من صد جور بنمایی
ز خویت من همی ترسم نگاهت کی بلا گویم
اگر صد بی وفایی با من محزون کنی ایدوست
نخورغم جور آن را جملگی لطف و عطا گویم
اگـــر اغیار تو با مـــن دهـــد آن نوش دارو را
نخواهم خوردن آن را بلکه من زهر بلا گویم

اگــر از دست تو آرند به مــن زهــر هلائل را
بنوشم از سر شوق و به خود آن را شفا گویم
شب هجــر تو ای جانان اگر دیجــور می باشد
چوعشق توست با من هرنفس آنرا ضیا گویم
همی گویم که پیشت حال زارخودعیان سازم
چنان‌محوم‌که‌قدرت نیست‌تاچون‌وچرا گویم
اگــر رحمی کنـــی بر من بود عین مــروت هم
اگر دشنام می گویی ز شادی صــد دعا گویم
شهید کربلای عشق گشتم من به صــد خاری
بلایی کــز تو باشــد مرحبا صد مرحبا گویم
اگرمحبوب نیکوخو به خواب خوش نمایی رو
ازین لطف و ترحــم مر تورا کان سخــا گویم
همین گویی مگو زین بیش درد سر مده خود را
نگارا سَر تو باشـــی درد خود را در کجا گویم
اگر چه من به ستر و پرده و مستوره می باشم
صفات و وصف و توصیف شما را بر ملا گــویم

جام عشق

همیشـــه با بکاء[1] و با انـــینــم[2] به رنج و محنت و غم هم قرینم
ز خویش و اقــربا بیــگانه وارم غمیـــن و خسته و زار و حزینم
چو جام عشق می نوشم دمادم ندانــم در سما یا در زمینـــم
چنین جامی که باکف دارم اکنون مراچون بنده خودخواندی امینم
به خوبان جهان میلــم نبــاشد کــه می دانــم غلام کمتـــرینم

۱- بکاء: گریه
۲- انین: آهنگ و ناله غم

به روزنها نمـــی سازم نــگاهـــی   روا نبــود که جــز روی تو بینم
مها گستاخی مستوره را بین
نجــوید غیــر تو ای نازنینم

ساقی میخانۀ وحدت

قرار و صبر و آرام و توان و تاب چون دارم
ز هجــران تو ای محبوبۀ من خواب چون دارم
چو شد شمع وجودم روشن از نور جمال تو
نظــر بر آفتاب و شمــع و بر مهتاب چون دارم
نصیب من چو در دنیا فراق و درد و غم آمد
بگو آخر دو چشم خشک ولی خوناب چون دارم
چــو بربوده دلم را ساقــی میخانۀ وحــدت
نظر با کودک وپیــر و شیوخ و شاب چون دارم
تو هم مستور باشــی دلبــرا   مــستوره بودن به
حجاب از روی خود بردم همین اسناب چون دارم

می گویم

گفتۀ وصف مرا گــوی بســر می گــویم
وصف تو گفتم و هم بار دگر می گویم
این چه کارست که خوش خنده کنان میگذری
حال خود پیش تو با دیدۀ تر می گویم
روز بنویسم و هم چشــم به راه شــامم
شام شد من صفتت تا به سحر می گویم
تو همـــی گویی غمم ســاز نهان واویلا
پیش هر کور و کر از سوز جگر می گویم

گر کسی نزد من خسته نباشد ای یار

هم به سقف روزن و دیوار و در می گویم

چه شود گر ز کرم یک دمکی گوش کنی

شعرهایی که به صد خون جگر می گویم

گفت مستوره که دشنام مده یارش گفت

باش خاموش کزین نیــز بتــر می گــویم

ای صنم

هر که بیند روی تو یکبار در خواب ای صنم

می شود ازعشق تومجنون و بی تاب ای صنم

چونکه بر قلبم مصورگشته عشقت ای نگار

حــق بود در جانبــم گــر نــاورم تاب ای صنم

بحــر عشقت انگبیــن است و تمام مردمان

میفتد در وی ز هــر سو همچو ذباب ای صنم

چون جمالت دیدم و بر آسمان کــردم نــظر

ریش خند آمد مــرا بر روز و مهتاب ای صنم

زاهــدان را گــر نظــر بر تــاق ابرویت فتــد

پای خود را پس کنند از طاق محراب ای صنم

گر بخوابم بر سر کویت به روی خــار و خس

بهتــر است از بستر دیبا و سنجاب ای صنم

مهوشا چون در وصالت نیست ما را دسترس

زان سبب من بیقرارم همچو سیماب ای صنم

هست این مستوره چون ماهی ز آب افتاده دور

ساز از روی کــرم وی را تــو سیــراب ای صنم

اژدهای غم

چونکه گـردیدم برای عشق تو ثابت قـدم
می کشد هـر لحظه ما را اژدهای غم بدم
چون کنم من چون کنم من دیده را پرخون کنم
کس نبینم تا که گیرد اندرین سختی یدم
بی شنا کردن به دریایت فتـادم چون کـنم
غرق گشتـم اندر و چون بی محابا پا زدم
در مشامم چـون نسیـم صبـح بویت آورد
شب همه شب انتظارم تا که گرددصبحدم
عشق و مستوری نمی سازد ندانم چون کنم
چـون من مستوره اندر قیـد هـر دو آمدم

دو سبطین رسول مجتبی

آن سر و سرهنگ میدان قضا را بنـده ام
آن سپـه سالار فـوج انبیاء را بنده ام
بنده ام از جان و دل صدیق و هم فاروق را
حضرت عثمان و هم شیر خدا را بنده ام
حضرت سعد و سعید و هم زبیر و طلحه را
ابن عوف و بو عبیـده با وفا را بنده ام
بنـده ام با خاندان پاک آن صـدر کـبار
آن دو سبطین رسول مجتبی را بنده ام
بنـدهٔ اصحاب گـردم تابعیـن و تبـع را
هم جمیـع دوستان مصطفـی را بنده ام
حاسدان گویند با من دم مزن گستاخ وار
من سگ کوی شه هر دو سرا را بنده ام

ای حسودان شه عنان خودنمی پیچد زهیچ
گرچه هیچم آن شه جود وسخارا بنده ام
گر گهر خواهی ز اشعار من مستوره جو
زانکه من آن گوهــر بحــر بقا را بنده ام

توسن عشق

هر کس نــگرد به رنــگ زردم	داننــد کــه مبــتلای دردم
ترسم که به گلشـــن جــمالت	آیــد خــطــری ز آه ســـردم
باستروحجاب وپرده چون شمع	می ســوزم از تو بر نــگردم
هــر چند جفا و جــور کــردی	یک شکوه به پیش کس نکردم
لــب تشنــه به آب زندگانــی	گشتم چو سکندر و نخوردم
دختــر اگــرم به توسن عشق	تا زنــده تــر از هــزار مــردم

او هست به تخت خویش مستور
دائــم مــن زار در نــبــردم

یار گلعذارم

تو با یک غمــزه یار گلعزارم	ربودی صبــر و آرام و قرارم
تو با ناز وخیال و غمزه هردم	منم مخمور و محزون وفگارم
توئی دائم به عیش و کامرانی	منم هر دم ز دیده اشک بارم
تو دائم شاد و خندانی نــگارا	منم که عمــر باغم می گذارم
تو با جور و عتاب و بی وفایی	منم با عهــد دایم استوارم
تو با هر مجلسی خرم نشینی	منم جز غم نباشــد سازگارم

تویی هر دم به سیر باغ و بستان
مــن مستوره از خــود بر کنارم

پشیمانی

تو می دانی خداوندا به حق خود جفاکردم
بســی دلبستگی ها بر جهان بی وفا کردم
پشیمانم، پشیمانم، پشیمــانم، پشــیمانم
خطا کردم، خطا کردم،خطا کردم،خطا کردم
ز نا اهلــی وفا از این جهان پر جفا جستم
به فکر افتادم آخر این چرا کردم چرا کردم
بسی جور و جفا دیدم زیاران نه وفا دیدم
ازین پس تکیهٔ خود را به تو ای کبریا کردم
بشو خاموش مستوره نظر بر کهنه دنیا کن
جهان را مسخ بنمودم رها کردم، رها کردم

تاج عشق

چو تاج عشق تو شد زیور من — سزدگررشکداردددوستو دشمن
ز حلّــی ها و زیور های عشقت — محلّــی ام مــزکّــی اَم مــزیــن
من آن بازم به پای تخت گاهی — شهنشاه دو عالم کــرده مسکن
تو پنــداری مگس ها را رقیبا — که می ترسانیــم از باد بیــزن
نمی پرسد ز من ازوسنش آخر — گــریبان چاک سازم تا به دامــن
چوققنس‌سوختی‌ازشعلهٔ‌خویش — برفتــی گــر بــرون آهم ز روزن
زبس با دیدهٔ دل دیــده ام من — که بشناسم گرش بینم معیــن
دریــغــا وا دریغــا وا دریغــا — شبم را نیست بــی تو روز روشن
فراق‌از من نمی‌ دانم چه خواهد — شب و روزم بود دستش به گردن

خراب است حال مستوره اگر چه
ولــی آباد مــی باشــد نشیمــن

در جواب ملامت کننده

من ندارم چشـــم با برگ سمـــن | دل نخواهــم داد با سرو چمن
زان سبب‌درپرده می‌باشم نهان | هست عارم ساقیان سیم تن
داده ام دل را بـــرای دلبـــری | که بود عاشق مر اورا ذوالمنن
حد خوبان است در هر دوجهان | پیش او گفتن حدیث ما و من
بوی جانان در مشام‌جان ماست | دم مـــزن عطار از مشک ختن
دلبـــرم را می شناسد مرد و زن | شعرهایم فاش شد درهر وطن
با وجـــود این همـــه منعم کنـــی | ای‌عجب‌شرمی‌نداری‌زین سخن
مـــن به تـــو کاری ندارم ناصحا | رو مرا بگذار در بیت الحـــزن
شـــرم ناید از رســـول حق تو را | که ز توصیفش نمایی منع من
گـــر بخوانـــی جمله دیوان مـــرا | آن زمان‌دانی بتم یا بت شکن

سَر بســـر دیوان مستوره بخوان
گر بجز نعت است در آتش فگن

بلبل شوریده

کی بود یا رب فتد زنجیرها از پای من
حبَّـــذا در کـــوی جانان گـــر شـــده مأوای من
ای‌صبا درکوی آن‌دلدار رو زن بوسه‌ها
هـــر دمی از جای من از جای مـــن از جای من
گوی‌ایجانان به‌مردم گرنسازی یک‌نظر
وای من ای وای من ای وای من ای وای من
بلبل شـــوریده بشنو ناله های زار را
تا شوی شیدای من، شیدای من، شیدای من
آستان یار را جاروب دیگـــر کی سزد
جـــز به ابرو و به مـــژگان و به گیسوهای من

گر تو این مستوره را صد تلخ گوئــی و ترش
نیست زین پروای من، پروای من، پروای من

چرخ زمانه

شــور اگــر نمی کنــم هست زبان زیان من
سوخته میشودیقین مغز به‌استخوان من
آتش عشق برفروخت‌خرمن‌صبرمن بسوخت
صبــر بشد قــرار رفت از دل ناتوان من
گــر به دلم رسد چنان تا غم دل کنم نهان
از حرکات مــی رود کام من و زبان من
چرخ زمانه دلیــر گر شنــود ز مــن نفــیر
ناله کند چــو چرخ پیــر از اثر فغان من
بس‌که‌کشیده ام فغان سیر شدم ازین جهان
کاش برآید این زمان ازتن‌خسته‌جان من
مستوره گشت بی قرار مرکب عشق را سوار
نیستمــش خبــر ازان رفته ز کف عنان مــن

خوشه چین

ثبت شد عشق تو برقلبم چنین — گوئیا گنج است در مخــزن دفــین
چون‌خرامی[۱] برزمین ای سروقد — آسمان را رشک آیــد بر زمیــن
پرده از رخ گر بر اندازی دمــی — ماه و خور گرددبگردت خوشه چین
مانــد از رفتار طائــوسان نــر — گــر در آیــی در خــرام ای نازنیــن
کــی کنم از دشمنی خلق باک — چون تو باشی مشفق و یار و معین
تو همــی رانی مرامــن کی روم — پای بنــدم چون مگس در انگبین
راز می گویی به غیروچون رسم — می کنی قطع سخــن ای مه جبین

۱- خرامی: خرامیدن – با ناز راه رفتن

طبــع مــن را مادر ایام دید　　گفت نبــود دختــری بهتــر از این
اینچنین کاری عجب ناید زکس　　کز من و زیب النــساء آمــد یقیــن
هرکه بشنیدازمن ومخفی بگفت　　دختران را دختر طبع است و بیــن
نکته های شو چه از سعدی بود　　گشته ام بر شیــر مــرد جانشین

گر بخواند عاقــلی این شعــر را
گوید او مستوره صــدها آفرین

نرگس جادو

مــرا ره نیست گــرد کــوی تو ای گلعذار من
رقیبان یافت جا پهلــوی تو ای گلعذار من
بگریم چون الف خوانم به هر خط وکتاب ایدوست
به یاد آید قد دلجــوی تــو ای گلعذار من
چو بینم سر کش جیمی فغان و ناله سر سازم
که ماند با خم ابــروی تو ای گلعذار من
دهانت یادم آید چــون ببینم حلقه های میم
به‌هرحرف است‌رمزازخوی توای گلعذار من
بســوزم چون ببینم سنبل تر یاسمن ای گل
به یاد حســرت گیســوی تو ای گلعذار من
اگــر گل بویم و یا مشک یا عنبر و یا ریحان
ازآنــم یاد آیــد بــوی تو ای گلعذار من
شــوم در خواب تا سازم فرامــوش و بیاسایم
به خواب آندم ببینم روی تو ای گلعذار من
چنین سحری ندارد سامری هم ساحری نایل
کــه دارد نرگــس جادوی تو ای گلعذار من

چگونه مــن تو را سازم فرامــوش و برم از یاد
که هر دم می کشد دل سوی تو ای گلعذار من
ز بسکه وصف تو مستوره صبح و شام می گوید
جگــر خــون شــد ز گفتگوی تو ای گلعذار من

بوته هجران

تو رنگ زرد و اشک سرخ من بین ای نگار من
شــده رعنا و زیبا از غمت رنــگ انار من
به صورت لیلی ام اما به معنی گشته ام مجنون
شدم لیلی و هم مجنون خراب‌افتاده‌کار من
اگرصاحبدلی اشعار من خــواند به صوت خوش
عجــب دارم نگــرید ساعتی بر حال زار من
میان بوتهٔ هجــران ز بس که تافــت عــشق تو
زرخالص شــده رنگــم ازان از دست یار من
اگــر آهــی کشم سوی فلک بال ملــک ســوزد
چگونه تاب آتش دارد این اهــل و تبار من
دهی گر هشت جنّت را به من بی وعــدهٔ دیدار
نمی خواهــم قســم بر نام تو پروردگار من
به دوزخ گــر درآیم از فــراقت آن چنــان نالم
که گرید سنگدل دوزخ براین قلب فگار من
بســی امیــدها دارم که بینــم مــن جمــال تو
مکــن نومیــد یا رب این دل امیــدوار من
مثال آن گدائــی تو توانگــر خود نمائــی پا
گهم گه گوئی این مستوره باشد داغ دار من

الله تو یاری کن

بیــچاره و حیــرانم الله تو یاری کــن
بســیار پریشانــم الله تو یاری کن
هستی تو اِله من دانی تو گنــاه مــن
بـــر حال تباه من الله تو یاری کن
ای واقــف آمالم بسیار بد احــوالم
چون مورچه پا مالم الله تو یاری کن
دانیکه زبون گشتم دل غرقه بخون گشتم
از تاب برون گشتم الله تو یاری کن
می سوزم و می سازم با غیر نپردازم
بر فضل تو می نازم الله تو یاری کن
خون گشته دلِ زارم ازبختِ نگون سارم
هــر چند گنه کارم الله تو یاری کن
نپسند بدین خاری درعین امیدواری
بمبار شده ام باری الله تو یاری کن
دل خسته و افگارم نبود بکسی کارم
از غیــر تو بیــزارم الله تو یاری کن
مستورهٔ محــزونم از درد جگــر خونم
دانــی تو که من چونم الله تو یاری کن

رحم کن

بر من ای ســرو خرامان رحم کن رحم کن ای شاه شاهان رحم کن
عاشق شیــدا و مجنون گشته ام رحم کن بر حالم ای جان رحم کن
جمله را کردی اسیــر دام خــود رحم کن بر این اسیران رحم کن
تو غنــی و ما فقیــر و در به در رحم کن بر این فقیران رحم کن

روزو شب خاطرپریشان گشته ام　　رحم کن بر این پریشان رحم کن
آتش هجران دل و جانم بسوخت　　رحم کن ای سرو بستان رحم کن
تا به کی مستوره را داری زحیر
رحم کن شاه خراسان رحم کن

پرچمن

ای عزیزان یار من در پرچمـــن[۱]　　سرو خوش رفتار من درپرچمن
تلخ شد کام من از هجــران او　　آن شکــر گفتار من درپرچمن
ناله همچون عندلیبان می کنم　　آن گــل گلــزار من درپرچمن
طاقت هجرش ندارم چون کنم　　مونس غمخــوار من درپرچمن
هرکجادیدم گلی بی خارنیست　　آن گل بــی خار من در پرچمن
عالمی از دود آهــم شد سیاه　　آن مــه ده چار من درپرچمن
گشته این مستوره مخمور و حزین
ساقــی خــمار مــن در پــرچمــن

یا شفیع المذنبین

از فراقت بی قــرارم یا شفیــع المذنبیــن
آه و سوز و ناله دارم یا شفیع المذنبین
سوخت جان زار من بهر خدا شو دستگیر
رحم کن بر حال زارم یا شفیع المذنبین
من شدم در امتانت بدترین ای جان مــن
رو سیاه و شرمسارم یا شفیع المذنبین
با وجود این چنین شرمندگی هاروزوشب
دست با ذیل تو دارم یا شفیع المذنبین

۱- پرچمن: نام شهری در افغانستان

هجر تو ما را زپا انداخت وصل توکجاست
دائــما زار و نزارم یا شفیــع المذنبین
یک شبی در کلبهٔ احزان مستوره درآی
انتظارم ، انتظارم ، یا شفیــع المذنبیــن

نشد شادی در این عالم نصیب

به دنیا گر غمی آید شود آن غم نصیب من
چه سازم که نشد شادی درین عالم نصیب من
تمام مردمان با عیش و شادی می گذارند عمر
گناهم چیست از روز اول شــد غم نصیب من
نسازید عیش خودراتلخ بامن همسران[1] من
چرا نبــود در این عالم دل خــرّم نصیب من
طبیبا گــر دل ریشم نکــردی تو دوا رفتی
گناه تو نباشــد نیست مرهم هــم نصیب من
همی گوئی مشو مستوره غمگین و نمی دانی
نباشــد ذرّه شادی ز بیــش و کــم نصیب من

آهوی چین و ختا

آه و افغان می کنم هر لحظه از غمهای تو
من چه سازم نیست از آن هم ذرّه‌ای پروای تو
هم پری هم حوروهم خورشیدومه خجلت برد
گــر نظــر سازند هــر یک بر رخ زیبای تو
آهوی چین و ختا و یا ختن حیران شود
گــر نظــرها شان فــتدبر نرگس شهلای تو

۱- همسران: هم سن و سالان و رفیقان

دُر و مروارید و گوهـر را نیارد درحساب
هــر که بینــد آن رف دندان دُر آسای تو
رنگ لعل و گوهر ومرجان یقین زائل شود
گــر کســی سازد مقابل پیش آن لبهای تو
مشک وعطروعنبروگل بوی خودپنهان کنند
گــر نسیم صبــح آرد بوی گیسوهای تو
خوب رویان ومهان گرجمع گردندجملگی
چون تو را بینند ســر اندازند انــدر پای تو
ســرو را گویند پا در گِل فرو رفــته مگــر
دیده آن ناز و خــرام آن قــد و بالای تو
حیف می‌آید مــرا زیــرا که نبود لایقت
گــر میان چشم و جان و دل کنم مأوای تو
گــر نبــودی وصف تو ورد زبان خاص و عام
کــی شــدی مستوره هم آشفته و شیدای تو

واعظا پندم مده

نیست در خوبان عالم هیچ کس مانندتو
هر که دیده مر تو را افتاده اندربندتو
گر بپیوندی تو با کس از ســرصدق و وفا
کیست آنکو بگسلد سرشتهٔ پیوند تو
غنچه های گل کجا جرأت که بگشایندلب
ازخجالت گر ببینند لعل شکر خندتو
واعظا پندم مده از عشق منــع من مکن
این دل شوریدهٔ من کی پذیرد پندتو

مهوشا سوگند خوردی تا کشی مستوره را
جان مــن بادا فدای این چنین سوگنــد تو

از عشق تو

نیست کس مانند من بی پا وسر ازعشق تو
که ندارم از دل و از جان خبر از عشق تو
هرکسی دارد به دل ازعشق تو شورو شری
هست ماراهردمی صدشورو شر ازعشق تو
می شوم بی تاب هر کس می برد نام تو را
می فشانم من برخ خون جــگر از عشق تو
یک نظر بنما به حالم ورنه ای گل می شود
هــردم و هــر لحظه احوالم بتر از عشق تو
مــن نه تنها اوفتاده با غمت ای نازنیــن
عالمی را بین که شد زیر و زبر از عشق تو
بس که هر شب آه من رفته بسوی آسمان
جامه نیلی کرده ام اینک به بر از عشق تو
ای نگارا تاج نام و ننگ بــر ســر داشتــم
او فگندم تاج خود بر خاک در از عشق تو
دیگران درخواب ومن چون عندلیبان از فراق
ناله ها دارم همه شب تا سحــر از عشق تو
گر چه دارد هر کسی مهــر تو را در دل نهان
خاص این مستوره دارد چشم تر از عشق تو

یا الهی بر طفیل آن شه هر دو سرا

ماه و خــور کمتر بود از ذره پیش روی او
چیست سنبل یا که عنبر نزد مشک موی او

سرو ناجو[1] و صنــوبر پیش قدّش پست شد
گشت بــی رونق تماماً عطــریات از بوی او
هست مخمل یاحریر وپوست سنجاب وسمور
بل بود هــم نرم تر آن خار سنگ کوی او
آب رحمت یا که کوثر یا که جوی سلسبیل
چشمه ی آب حیات است یا که آب جوی او
حق تعالی کن فکان موجودکرد ازکاف ونون
با چنین عظمت شــد عاشق با رخ نیکوی او
جمله موجــودات عالم از سمک تا در سماء
روز و شب از جان ودل سرگرم جستجوی او
یا الهــی بــر طفــیل آن شــه هــر دو سرا
رهــنما مستوره را از فضل خود با سوی او

ز دل دارم فغــان الله الله

ز دل دارم فغــان الله الله	که گویم هــر زمان الله الله
بده توفیق از لطف عمیمت	کــنــم ورد زبان الله الله
به زنجیــر گناهان پای بندم	ازان بنــدم رهان الله الله
به دنیا ستر‌داری چشم دارم	به عقبــی همچنان الله الله
اگــر خوانی شوم آزاد یا رب	ز غمــهای جهــان الله الله
وگررانی شفیع آرم درآندم	رسول انس و جان الله الله
مرا یا رب به روی چار یارش	بــه کام دل رسان الله الله
کنی روزی به جمع دوستانم	بهشــت جــاودان الله الله
گرفته دامنم شیطان ملعون	امــان و الامــان الله الله
زفضل‌خویش یارب دامنم را	ز دستش وا رهان الله الله

۱- ناجو: ناجو یا نارو درختی از تیره سرو

مشو مستوره تو یک لحظه خاموش
بــه صــد زاری بــخــوان الله الله

فروهشته نقاب از رو

همی دیدم که خنجر بسته و گیسو رهاکرده
میان چون نیشکر بسته دهان چون غنچه واکرده
فرو هشته نقاب از رو و کحلی[۱] کرده دو جادو
کشیده وسمه[۲] بر ابروسر انگشتان حنا کرده
به پیری و جفا جویی بجان خویش بد خویی
به تیر ناوک چشمش چه خونریزی بپا کرده
به هرجا می روم غایب ز چشمانم نمی گردد
به سان مردمک گوئــی میان دیده جا کرده
به حال عاشق مسکین جفا چندین چرا کرده
که مسکین عمر خود را بر سر کوی وفا کرده
فلک بویــی ندارد از مــروت ای پــری پیکــر
و یا دوران نصیب من غــم و رنج و جفا کرده
بگو مستوره این دنیا نباشــد جای آسایش
و گرنه ابن مریم از چه رو جا در سما کرده

غریق بحر عصیان

الهــی واقفی زار و پریشان گشته ام الله
ز خصلتهای زشت خود پشیمان گشته ام الله
نوید آیه ی لا تقنطــو لا تیئســو باشد
و گــرنه من غریق بحــر عصیان گشته ام الله

۱- کحل: سرمه چشم
۲- وسمه: از جمله ۷ قلم آرایش است حنا نیز جزء آنهاست.

چگونه نامهٔ خوددربغل پنهان کنم یارب
سـر و سر دفتـر نامه سیاهان گشته ام الله
خدایا ازپی توست‌این‌امیدوبیم من‌یارب
رحیما رحم کن نالان و گـریان گـشته ام الله
بسازی چارهٔ کار مـن بیـچاره یا ستار
حزین وخسته ومجروح و حیران گشته ام الله
مکن یارب عقوبت‌عذرخواه افتاده ام بردر
به لطف عام تو این لحظه پیچان گشته ام الله
مرا گستاخ کرده این کرمها با عنایت ها
کجا ضایـع گذاری از ضعیفان گشته ام الله
طفیل آن شهی یاسین و طه ده نجاتم را
به غمهای جهان مشت و گریبان گشته ام الله
رهان‌ایدوست‌جزتوکس نه بتواندرها سازد
تو می دانی اسیر نفس و شیطان گشته ام الله
تو را نبود زیان ما را بود سود ار شوی خشنود
بکـن تسکیـن مستوره هراسـان گشته ام الله

اغثـنی یا رسول الله

غمیـن و خسته زارم اغثنی[1] یا رسول الله
بسی مجروح و افگارم اغثنی یا رسول الله
زحدبگذشته جرم من حساب آن خدا داند
بجـز تو با کـی‌رو آرم اغثنی یا رسول الله
ز هجرت سوخته سر تا بپا بهر خدا دریاب
نباشد جز تو کس یارم اغثنی یا رسول الله

۱- اغثنی: فعل امر عربی در معنای خواهش که به ضمیر "ی" اضافه شده است.

کتابـــی ساختم جانا همه نعت تو می باشد
به یاد توســـت اشعارم اغثنی یا رسول الله
نه تاب و صبر و آرام و قرار و خواب میدارم
ببیـــن با قلب خونبارم اغثنی یا رسول الله
اگر از مرحمت گوئی که مستوره چه می خواهی
تمـــنا لطـــف تـــو دارم اغثنـــی یا رســـول الله

منم عاشق به ســـردار مدینه

منم عاشق به ســـردار مدینه | ز جـــان و دل طلبکار مدینه
چه بودی عندلیبی بودم آنجا | زدم چهـــچه به گلزار مدینه
پر جبرئل می سازد مگس ران | به آن رخـــسار سالار مدینه
مقام قابَ قـــوسینش[1] میسّر | شـــوم قـــربان سالار مدینه
خداوندا میســـر ســـاز از لطف | بگـــردم گـــرد بـــازار مدینه
اگـــر صد سال از عمرم بر آید | نخـــوانم غیـــر اشعار مدینه
مراچون‌زمهریراست‌این‌ولایت | که هستم عاشق زار مدینه

الهی جان این مستورهٔ زار
ستان در پای دیوار مدینه

بدارم آه و افغـــان مـــدینـــه

بدارم آه و افغـــان مـــدینـــه | ندارم غـــیـــر ارمان مدینه
ز صدگلزار جنت هست خوشتر | به مـــن خار مغیلان مدینه
شوم بیرون ز پرده چون زلیخا | ز عشق ماه کنـــعان مدینه
دل و جانم فدای آن دو دلبـــر | که هستند نزد سلطان مدینه
هزاران جان ودل بفروشم ازشوق | خرد گـــر شاه خوبان مدینه
هم ام و هم پدر هم خواهـــرانم | فـــدای جـــان جانان مدینه

۱- مقام قاب قوسین: نزدیکی به خدا یا جبرئیل در شب معراج

به جمع اقربا و دوست داران
شـــود مستوره قربان مدینه

آب حیوان

بدارم آرزوی تــو اغثـــنی یا رسول الله
ندارم ره به ســوی تو اغثنی یا رسول الله
دگــر سودا نمی باشد مرا بهتر زحمد او
بجــز از گفتگــوی تو اغثنی یا رسول الله
سگ کوی توام تا چند جانا دربه در باشم
جــدا از گرد کــوی تو اغثنی یا رسول الله
چو مرغ نیم‌بسمل می‌طپد هر دم دل زارم
ز بهــر جستجــوی تو اغثنی یا رسول الله
بنوشم آب حیوان تشنگی‌ام کم نمی‌گردد
به غیــر از آب جوی تو اغثنی یا رسول الله
رسانیدقاصدی ازتحفهایت هدیه‌ای بامن
شدم زان مست بوی تو اغثنـــی یا رسول الله
دل صدپاره‌من‌درسینۀ‌صدچاک خود دارم
امیــدم از رفــوی تو اغثنی یا رسول الله
طمع دارم که نوشم جرعه‌ای از بادۀ توحید
که هست اندر سبوی تو اغثنی یا رسول الله
هزاران جان اگر مستوره را باشد چو تو خواهی
فــدای تار مــوی تــو اغثنـــی یا رســول الله

دیده گریان

نظــر می کن به حال من تو ای جانان مستوره
فدای نامتان بادا هــزاران جان مستوره

بخون‌دل‌زدم بس‌غوطه ها شددست وپایم رنگ
مپندار از حنا سرخ است‌انگشتان مستوره
ایا چــرخ فلک سرگشته می داری مــرا تا کـــی
نیامد رحمت اندر دیدهٔ گـــریان مستوره
اگرچه‌نام‌مجنون درجهان‌معروف‌ومشهور است
همی ترسم شود گم اندرین‌دوران مستوره
به محشر چون برون آیم غزل‌خوانان و پا کوبان
تمام خلق آنجا می شود حیـــران مستوره
به جنت جمله حوران از جمالت چشم بر بندند
چو بیند گـــرد نعلین تو درچشمان مستوره
نصیب عاشقان گاهـــی فـــرار و گـــه وصال آمـــد
ندیدی بوی وصل آوخ دل بریان مستوره
نه شوق خلداست اندر دل مرا نه بیم ازدوزخ
به غیر از دیدنت نبود دگـــر ارمان مستوره
محقر خانه ای دارم زلیخا وار از هجران
قدم رنجه نما ای یوسف کنعان مستوره

کتاب یار من است

کتاب یار من است نیست غیر از آن یاری
به غیـــر خواندن آن نیست دیگرم کاری
گهـــی زنام خدا گفته گه ز قـــول رسول
کســـی که داشت عزیزش ندید او خاری
چوشغل‌من‌همه‌سالست‌کتاب‌خواندن‌وبس
از ان سبب به دلم نیست میل گلـــزاری

کـتاب خانه به دل بایـدت نه در خانه
اگـر به خانه نهی هست خشت دیواری
اگر ز اسم بپرسی که کیست گوینده
ز غ، و، ث، ایـن اعـم را بـرون آری

مشک تتاری

همیشه می کنم من بی قراری — ندارم هیچ کس جـز ذات باری
همی خواهد دل زارم همیشه — ز غمهای جهان گیـرم کناری
گهی گویم که خاموشی گزینم — بدوزم چشـم چون باز شکاری
گهی خواهد دلم چیزی بگویم — که تا ماند پس از مـن یادگاری
گهی مخفی کنم مانند مخفی — کجا مخفـی شود مُشک تتاری
هوس کـردم مثال زاغک زار — کنـم رفتار کبک کـوهساری
ایا مستوره می ترسم که آخر
شـود بر باد رفتاری که داری

حزین و دل فگار

حزین و دل فگارم یا الهـی — همیشه بی قـرارم یا الهی
به حق سیـد ابرار و اخیار — توئـی حاجت برآرم یا الهی
امید از غیر تو ببریده ام من — مگردان خار و زارم یا الهی
ببخشا جرم‌من یا رب ببخشا — طفـیل چـار یارم یا الهی
کریما رحم کن بر حال زارم — که جز تو کس ندارم یا الهی
تو این مستوره را با ستر می دار
مگـردان بـی وقارم یا الهـی

بهار عشق

ربودی دل ز مـن جانا به دلداری و دلجویـی
تفاوت کـی کنـد عشق تو با جانم سـر مویی

دلم چون پنجره سوراخ وسوراخ است ایجانان
خیالت اندر اینجا ساکـن و خـود داخل رویی
شها تیـر نگاهت سوی سر و قد ما از چیست
بدانستم کمان خواهـی که چوگانست می گویی
وزد انـدر مشامم از حنوط تو بهـار عشق
دلا می دان که بوی اوست خوشا هرچندمی بویی
سیاه گفتم چـرایی، کوکب بختم بگفت آخـر
به خورشیدهم نشینم زان سیاه گشتم چه می گویی
چو شمع درپرده پنهان سوختم دم برنیاوردم
اگـر دم بر کشم سوزم جهانی را به یک هویی
ز عشقت پا و سر گم کرده ام در وادی حیرت
بیـا صـیاد در دامـت فتـادم همچـو آهویی
دل من می سرایدحمدونعت خودبخود ای جان
نباشد هیـچ گل دانم چو طبع من به خوش بویی
به سـتـر پـرده مسـتـوره نوای خوش دلـی کم زن
چو با کوی تو را هم نیست خوشستم سر به زانویی

جهان فانی

آوخ که برین جهان فـانـی — خواهـد بگـذشت نوجوانی
من لذت عمر خود نـدیدم — ای خالق غیب دان تـو دانی
ای دوست ز بی وفـایی تو — صـد آه کشیده ام نهانـی
از جور رقیب و طعنۀ خلق — با عیـش نبـوده ام زمانـی
مردم ز غمت گـهی نگفتی — بر گو که چه گونۀ چـسانی
آخر توبه ریشخند می پرس — کی خسته توازچه در فغانی
چون سختیو زاری ام ببینی — آندم به زبان خـود برانـی

کاوخ که برین زمانهٔ دون
مستوره ندیــد شادمانی

شب هجر

بگــو ای دلبرا آخــر کجایــی — چه باشد گر به خواب من در آیی
چودورافتاده‌ام ازوصلت‌ایجان — چــو بلبل می کنم هــر دم نوایی
وزان خاک سرکوی توایدوست — به چشم خویش‌جویــم توتــیایی
که نبــود در همــه خوبان‌عالم — چــو تو یک ســرو قــد دلــربایی
غمیــن و دردمنــدم از غم تو — ندارم با کســی چــون و چــرایی
شب هجر تو دیجور است جانا — چه‌خوش باشدگرش‌روشن نمایی
کدامیــن حال زار خود نویسم — نیایــد در قلــم هــر ماجــرایی
به گرداب غمم‌شو دستگیــرم — که نبود جــز تو دیگــر ناخدایی

خدا آن روز را هرگــز میارا
که از مستوره آید بی وفایی

مستزاد

سردار مدینه

مجنون شده ام از غم سردار مدینه — هستم به همه عمر طلبکار مدینه
بی صبــر و قرارم — از عشــق نگارم
اندر قفس‌عشقم‌و چون‌فاخته‌هر دم — کو کو زنم از حسرت دیدار مدینه
نالم شب و هم روز — افتــاده بنــارم
این سینهٔ صد پارهٔ خود را من بیدل — مرهــم طلبم از ســر بازار مدینه
با عشق شهی دین — مــن کشتهٔ زارم
یا رب تو چنان‌کن‌که‌بمالم‌رخ‌خود را — با پنجــرهٔ روضــه و دیــوار مدینه
بــر عتبــهٔ آن شاه — هم نعــره بر آرم

قربان دو شاهی که به آن حجره دفینند
اندر بر آن سید ابرار مدینه
بوبکر و عمر دان
بس زار و نزارم
حدم نبود تا که کنم وصف ز زوّار
چه جای مهاجرین و انصار مدینه
من عاجز و حیران
تا آنکه شمارم
هستم خجل و منکسر از شعر که گفتم
زیراکه همین نیست سزاوار مدینه
در وصف چنین جای
هر چند بنگارم
اندر طلب گلشن فردوس نباشم
ای کاش شوم بلبل گلزار مدینه
اینجاست پیغمبر
هست موضع یارم
وه وه چه خوشست که من مستوره محزون
یک بار زدی بوسه به دیدار مدینه
آنجا برسیدی
این مقصد و کارم

مخمس

ختم انبیاء

وصفتان چسان سازم شاه دو سرا هستی
خواجهٔ رسل باشی ختم انبیاء هستی
برگزیدهٔ حقی زانکه مصطفی هستی
هم حبیب خاص آن پاک کبریا هستی
سروران گدای تو جمله را تو شاه هستی
با خیل ملک جبریل آمد از برای تو
بوسه ها شبی می داد هر زمان به پای تو
که هلا، شها برخیز جان ما فدای تو
مر تو را به مهمانی خواسته هم خدای تو
حق لقای تو خواهد خواب خوش چرا هستی
باد پای آوردم بلکه برق پیمایی
مرکبان دیگر را نیست با وی همتایی

صد هزارلونش هست تیز گام و غرش راهی
لؤلؤ سم و طاووس دم آهــو چشم شهلایی
در دو کــون و ما فیها هم تو مدعا هستی
نه فلک گشادند در بهــر شاه با تمکیــن
قدسیان همــه بودنــد با تحیّــر و تحسیــن
جمله سبز پوشان گفت با تلطّف شیرین
شاهی آمد از بطحی یا که خواجه ای از چین
مرحبا بدین خوبی وه که جان فزا هستی
یک ملک نشسته بود شه سلام کرد او را
باخوشی جوابش گفت لیک بر نخواست از جا
حق خطاب کــرد آندم کامد این حبیب ما
بر نخواستــی برخیــز گــو درود رو در پا
تا به حشر هم میدان همچنان به پا هستی
دست هم بدست آنراهمچو گل بصد اعزاز
تا وساق عــرش او را بــرد با هــزاران ناز
جمله هم سفــرهایش مانده اند از پرواز
دیــد خــویش را مانــده با تحیّــر و با ناز
حق سلام کرد آندم گفت حبیب ما هستی
آن زمان خدا را دید مصطفی به چشم سر
چشــم شان تجلّــی یافــت از جمال آن داور
هــر که اش بتن رقصی آوریدهم یک سر
گفــت احمــدا امشــب لطف عام ما بنگــر
شــاهباز او ادنا طائــر دنــا هستــی

با لب شکر خندش جرم امت خود خواست
از خدا هر آنچه خواست حق بکرد بهرش راست
مقصدش میسر شد آن زمان ز جابر خواست
درزمان پس آمدشاه هم نه یکزمان این راست
جان ما فـدای تو خاصـّهٔ خـدا هستـی
خوردهٔ رطب زان خوان بودی مهمان ایدوست
لعل شیکرین بگشا جـرعهٔ فشان ای دوست
جملگی شکر خواهند ز آب آن دهان ایدوست
جمع تلخ کامان را بخش قوت جان ایدوست
کن نظر به گمراهان چونکه رهنما هستی
عاشقان برای تو جان و دل همـی بازند
عارفان ز فکـر تـو با کسـی نپـردازنـد
عالمان به وصف تو نعت ها همـی سازند
عاصیان به ذیل تو دسـت خـویش اندازنـد
با مس گنـه کاران هـم تو کیمیا هستی
ای فـدای نام تو جـان زار مستـوره
خـوب کـرده ای بردی تو قـرار مستوره
بی تو خود مباد ای دوست روزگار مستوره
غیـر نعـت تو نبـود هیـچ کـار مستوره
یک نظر به حالش کن معدن سخا هستی

روضه جانان

قاصدا به من آورد تحفه ای که از یارست
مشک را نه حد باشـد این ز کوی دلدارست

جان ما گواهی دادبــوی آن وفادارست
سـر به عــرش می سایم کو مرا خریدارست
شکــر طالع بختم لحظه لحظه بیدارست
تحفـهٔ به مــن آورد آن ز روضــه جانان
روضـهٔ رسـول اله آن رسـول انس و جان
روز و شب همــی گویم شکـر ایزد منان
دور کـرد از مــن غم زان سبب شدم خندان
عاشقش ز جان و دل این حزین افگارست
کوکب سیاه مــن همچــو بدر تابان شد
ذرّهٔ وجــود مــن همچــو خــوردرخشان شد
کحل هر دو چشمانم خاک پای جانان شد
بعـد گـریهٔ بسـیار شـادی فـراوان شد
چــونکه خالق عالم جملـه را مددکارست
مرحبا بیا قاصـد چـون ز کـوی آن یاری
تا دهــم به پای تو بوســه ها بـه صـد زاری
باد را نباشـد راه تو به مــن بگــو باری
تو چگــونه پیمــودی وه چه شــوخ عیّاری
پس چرا جدا گشتی دل شدن عجب کار است
رشک می بـرم قاصـد کـردهٔ تو یغما را
مــن مـریض و تو دیـدی عاقبت مسیــحا را
یوسفــم خریدستــی سوختــی زلیخا را
کـرده ای طواف آخـر کـوی دلبـر ما را
بر دلم ز دسـت تو داغ های بسیار است

راز خود کنم افشا کام و هم دهــن سوزد
گــر کنــم نهان ترســم استخــوان من سوزد
نه فلک روا باشــد گــر ز آه مــن سوزد
در فــراق یار مــن پیــک ذوالمنــن سوزد
زانکــه عاشق یارم خالق جهان دار است
خــطّ بنــدگــی دارم سالهــا بــه نام او
دل به جستجــوی او گــوش بــر پیام او
خالقا میسّــر کــن جرعــه ای ز جــام او
تــو مــرا رســان یا رب زود بــر مقــام او
قادرا تو می دانــی مقصــدم به دیدارست
درد بی دوا دارم نیست هیــچ درمانــم
مــن به غــور افتادم در مدینــه جانانــم
بلبــل خــزان دیــده دور از گلستانــم
با کســی نپــردازم عشــق اوست بر جانــم
زان سبب به روز و شب روی من به دیوار است
قیــس حــک نما از دل زود مهــر لیلا را
وامغــا بــه یارم بیــن بــر زیــاد عــذرا را
عشق یوسفت بگذار گــوی مــر زلیخا را
گفتــه اســت مستوره بیــن تو دلبــر ما را
وصف او چسان سازم زانکه شاه ابرارست

فاخته

یار من یکدم توقف کن که بینــم روی تو
روزگاری شد که هستم من به جستجــوی تو

جان مــن بادا فدای این قــدِ دلجــوی تو

چونکه با خُلق عظیمــی من فدای خــوی تو

همچو سگ دایم تقاضایم بود با سوی تو

بی جمالت طاقت و تابم نباشد چون کنم

رنگ زردخودز اشک سرخ خود گل گون کنم

هر دمی یاد تو را با این دل پر خون کنم

آن چنان آهــی کشــم زوّار را مجنــون کنم

گر چه بی من می رسد جانا تمامی سوی تو

هــر زمانی شــرح غمهای تو ای دلبر کنم

آن چنان گــریم گــریبان تا به دامــن تر کنم

گــر حیا مانع نگــردد نعــره ها از سر کنم

نوحــه ها سازم کــه تا گوش فلک را کر کنم

سال و مَه دارم شهی در هر چمن هو هوی تو

یک نظــر انداز با مــن ای نگار نازنیــن

تا به گرد خرمن حسن تو گردم خوشه چین

روز و شب هستم ز عشقت خسته و زار و حزین

سوختــم بهــر خدا بــر حال زار مــن ببین

عمــر با ســر می برم دائم به گفتگوی تو

آتش عشق تو این قلب فگارم را بسوخت

زد شــراره خرمن صبــر و قــرارم را بسوخت

جلوه های دل‌فریبت‌جان زارم را بسوخت

وه چه جای جان که عزّ و اعتبارم را بسوخت

فاخته گشتــم همیشه می زنم کوکوی تو

آن زمان که من به دنیا آمدم گشتم پدید
جامهٔ هجـران فلک بر قـد و بالایم برید
از دوچشمم‌جای گریه هر زمان‌خون‌می‌چکید
تا که قسّام ازل با دست مـن داد ایـن کلید
گنـج طبـع یافتـم پـر از درٌّ و لولوی تو
گشته‌ام خار و زبون‌و خسته‌و زار و خراب
می خورم ازعشق توهر لحظهٔ صد پیچ و تاب
نالـه های زار دارم بی تـو مانند رباب
ایخوش آندم حال گـویم با تو با چشم پر آب
تا بدانـی بستـه ام دل را به تار مـوی تو
در شب معـراج گفتـی یا الـه العالمیـن
داده ای ششصد هـزارم پـر به جبریل امین
گفت‌حق‌ششصدهزارم تار موی ای نازنین
کـرده ام پیـدا به فـرق تو حبیب مـن ببین
جملگی عاصـیان بخشـم به تار موی تو
یا رسـول الله فدایت باد جـان زار مـن
گـرم با هنگامـهٔ عشقت شـده بازار مـن
طالبان تـو خـریدارند با اشـعار مـن
چون که بر خوانند دانستند در اسـرار مـن
جمله زان مستوره را خواندند مست بوی تو

رباعیات

حزین و خسته و زار و زهیرم   دمی صد بار از هجرت بمیرم
پناه آورده ام من با دُرودَت   شه ها بهر خدا شو دست گیرم



یکی دل داشتم دادم شما را   در ین جا مانده ام بیدل نگارا
دل خودهدیه بفرستادم‌ایدوست   مکن این هدیهٔ من ردخدا را



شرف در هر مکانی ازمکین است   دلم مأوای آن سردار دین است
خدا را صدهزاران شکرگویم   چنین‌است‌وچنین‌است وچنین است



هجوم عشق باشد در سر امشب   شده حالم زهر شب بدتر امشب
حیا گر مهر ننهادی دهان را   بکردی گوش گردون را کر امشب



اگر نالی دلم را هم مده بس   که باشد بی‌تودل‌پیشم یکی خس
تو رامستوره می خواهدنه دل را   همین فخرم که بیدل باشم و بس
دل دارم که باشد زار و شیدا   نباشد مایل ذوق و تماشا
خدایا عمرمن کوتاه گردان   ببر همراه ایمان سوی عقبی



منال ای بلبل شوریده هر دم   زیادت می کنی زین ناله دردم
بسوزانم تو را همراه گلها   به ترس ای بلبلا از آه سردم



بود عشق حقیقی پیشهٔ من   به باطل کی رود اندیشهٔ من
مرا ننگ است از عشق مجازی   که از بد پاک باشد ریشهٔ من



حمد لله این کلام دلپذیر   ختم شد ز امر خداوند قدیر
بلبل شیرین سخن درّی بسفت   نعت درّبار شه کونین گفت

موج می زد عشــق در گـفتـار او | از دل وجــان عاشــق دیــدار او
چون سپندی سوختــه از نار عشق | بوی خوبش‌رفته زاینجاتادمشق
بلکه از هفت آسمان بگذشته است | زمزمهٔ عشاق بیدل گـشته است
هرکجـا عشـاق نجـوا می کنـند | راز عشق شاعر افشـا می کنند
گشته عاشق بر محـمد مصـطفی | که بود عاشق به دیـدارش خدا
هستی عالم ز عشــق آمـد پـدید | هردم وهرلحـظهٔ گـردد مـزید
ای پســر ایوان عشــق آمـد بلنـد | هرگدایی کی کنند آنـجا پسند
نیک فـرموده اسـت مـولانای روم | کشتی عرفـان و دریای عـلوم
عشق چون وافیست وافی می خرد | در حریـف بـی وفا می ننـگرد
گرچه بحـر عشق بی پـایان بـود | دان یقین غواص او انســان بود
چونکه در انسان شود دردش پدید | می توانـد پـرده ها را بـر درید
کردگـارا از تـو خـواهـم درد تـو | تا که باشم انـدرین ره مـرد تـو

یـا رب عبـدالله بـــود امّـــید وار
در وصــالــت روز و شب گیــرد قرار

اَللّٰهُمَّ افْتَحْ لَنَا بِالْخَیْرِ وَاخْتِمْ لَنَا بِالْخَیْرِ وَاجْعَلْ عَوَاقِبَ اُمُوْرِنَا بِالْخَیْرِ
اِنَّکَ عَلَی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٍ

به اهتمام: سید عبدالله نقشبندی مجددی

جمادی الثانی ۱۴۳۰ هـ . ق

هر که او خادم محبّان شد
واقف رمز و راز عرفان شد
در کلامش نهفته گنج ادب
گر چه زن، تاج فرق مردان شد

مجموعه کتابهای منتشر شده به شرح زیر می‌باشد:

۱- جامع السلوک

۲- طریقة الراشدین وحجة المسترشدین

۳- حجة السالکین فی رد المنکرین

۴- سراج العارفین فی تراکم ظلمات المنکرین

۵- مقامات حضرت خواجه نقشبند رح

۶- احکام حج در مذهب حنفی و معارف الحرمین

۷- احکام حج و عمره در مذهب حنفی

مجموعه کتابهای در دست چاپ به شرح زیر می‌باشد:

۱- آداب سلوک و نغمه عشاق

۲- ادعیة الشفاء من شمس العرفاء

۳- آداب الاصحاب

۴- شرح مکتوبات حضرت امام ربانی مجدد الف ثانی رح

۵- مثنویات شمس العارفین

۶- کشکول کلیمی